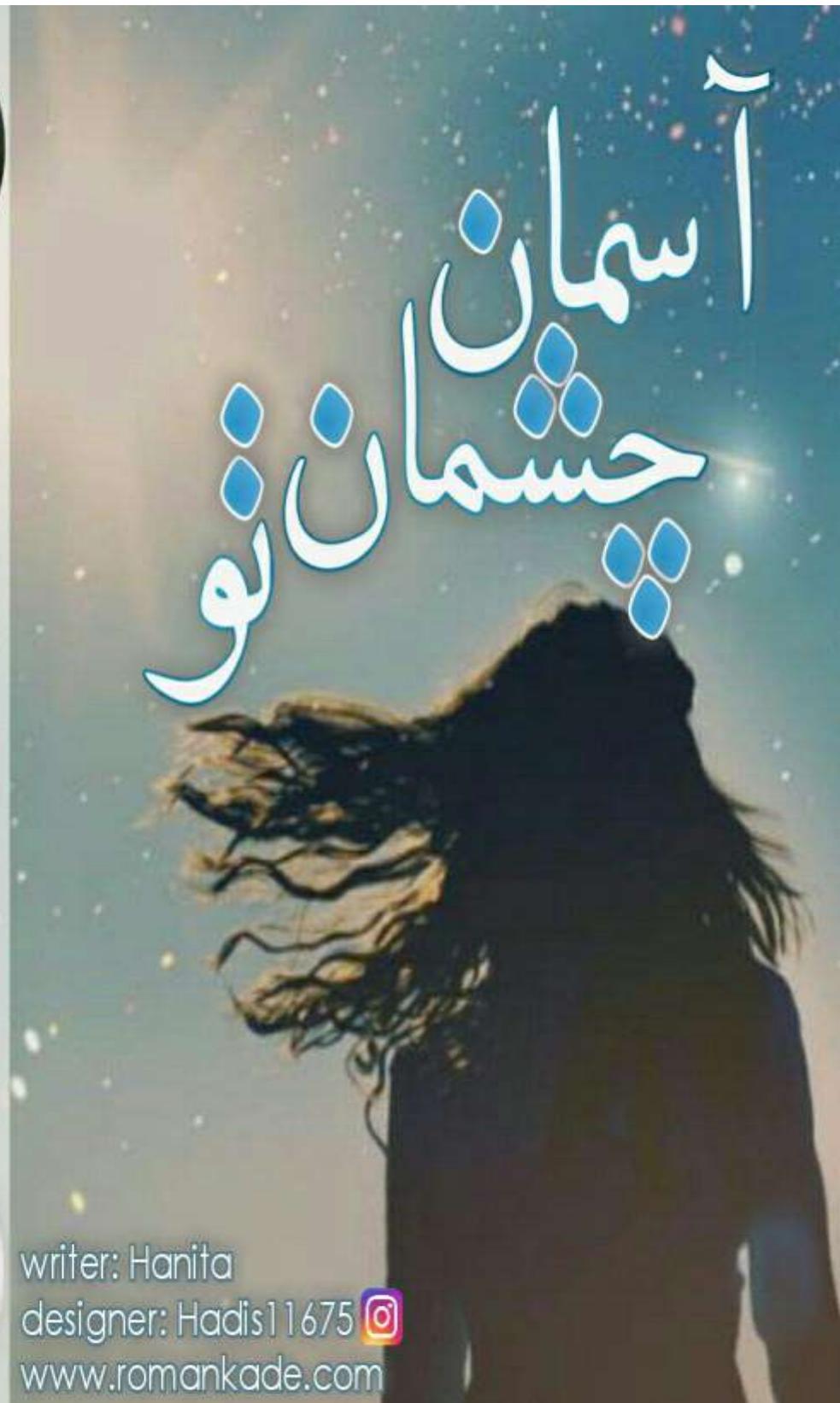






هانیتا
پردازشگر



writer: Hanita

designer: Hadis11675

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان‌های عاشقانه

آدرس سایت : WWW.Romankade.com

کanal تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان‌های عاشقانه محفوظ است

- مرررررریم باتوام داخه مگه کری دختر؟؟- چیه باز صدات انداختی توسرت؟ یجوری که انگار هزارمتر خونس- خیلی دلتم بخواه بیشتر ترش میکنی بانو- خدابیا مرزه پدر اونی که نوشابه رو اختراع کرد تا در اینجور موقع برای جلوگیری از ترش کردن خوردش- اون زبونت کوتاه نمیاد حتی اگه خودت کوتاه بیای نه؟؟- کوری چشم حسودوبخیل- بسه دیگه پاشو لباساتو بپوش برمیم-
کجاااااونوقت- منزل جناب شجاع- واه که چقدر تو بانمکی داداشی جونم- کوری چشم حسودوبخیل... بیخیال سروکله زدن با ابراهیم شدم و دوباره سرمو انداختم پایین و مشغول درس خوندنم شدم..- ای بابا تو که نشستی پاشو دیگه پاهای اون عمامده بدبخت مثه چوب خشک شد اون پایین- خب کجا- خونه عمه حالا بجنب... کلافه از روی تختم پایین اودم و رفتم سراغ مانتوی قهوه ای رنگی که عمامد از قشم سوغات اورده بودوبا انجام ارایش مليحی روی صورت بی عیب و نقصم خودمو به کفشای کتونی سبز ابیم رسوندم..- خب من امدم برمیم پایین-
واساواساببینمت؟؟؟- واه مگه تا حالا منو ندیدی؟- نگو با این قیافه میخوای بیای مهمونی- مگه چمه اخه؟؟- خودتو غرفه کرم و ریملو این چرتاپرتا کردی بعد طلبکارانه میگی چمه؟؟- وای ابی گیرنده داداشی این که خیلی کمه- حسابت و میزارم برای بعد حالا بیا برمیم اون طفلی زیرپاش علف سبز شد..... خودمو روی صندلی هاشبک نقلی عمامد جدادام و از طریق اینه جلو بهش سلام دادم- سلام داداشی خسته نباشی- درمونده نباشی خانمی.. وای مریم باز با اون اسپری بدبخت دوش گرفتی؟ کم مونده به حرف بیاد بگه غلط کردم که تولیدشدم- عمامد هنوز از دست اون یکی خلاص نشدم باز تو هوس کردی رومخم اسکی بری بیخیال جون مامان دیگه- دستاشو به حالت

بامزه ای بالا بردو ادامه داد-تسلیم بابا الانس ترور شخصیتیم کنی..همونطور که از حرکتش خندم گرفته بود گفتم..مسخره.....که یهودی در سمت شاگرد به شدت به هم کوبیده شد...اه اه-ای بابا هنوز ننشیه تو ماشین داری غر میزني که.-نمیدونی عmad اخه نگاه چه بويي مياد خداوکيلی تازه چشمماشو نديدي کم چشاش تو ذوقه موژ هاشو فرميده که بيشتر تو چشم باشه برگرديم حسابش با کرام الکاتبينه.-کارش درست نيس ولی خب توهمن بيش از اندازه حساسی ها ببخیال.....وسط حرفashون جفت پا پريدم و گفتم: يادبگير يكم منه عmad منطقی باش گاهی اوقات شک ميکنم که باهم برادرین به خدا-این عmad خره مگه منم منه اين خرم؟؟-بی ادب...عماد که همچنان داشت به کل کل هاو بحث بين مادوتا ميخدنيد همونطور که خندشو مهار ميکرد گفت: منم گاهی اوقات شک ميبرم که شما بزرگ شدين به خداو بعد استار تو زدوراه افتاد***** يه نگاهی توايinne به خودم انداختم و برای خودم بوسی حواله کردم ..صورت بی عيبی داشتم،لبای قلوه ای،بياني خوش فرم وکوچيكی که از مادرم به ارث برد بودم و چشمای عسلی رنگ درشتمن....صدای عmad من و از برانداز کردن خودم تو اينه قدی بیرون کشید-او مدی؟؟-او مدم باباعجول....از اتاقم بیرون او مدم و با گذاشتني يادداشتی برای مادرم از خونه بیرون رفتم...-حالا مطمئنی لازمه سوپرايز بشه ارزششو نداره خودمون و اذیت کنیم ها ابی بیجنیس-مریم داری شورشو درمیاري ها،اونم از روی دلسوزی و حس غیرتشه که بهت گیر میده تازه اسمش گیر دادن نیس حرف حقو میزنجع!-تو چرا ازاون حرف حق ها نمیزني اخه عmad؟منم دوست دارم منه هم سن وسالام لباس بپوشم و به خودم برسم،ازاد باشم،ابراهيم داره محدودم ميکنه،من موندم بابا سرومرو گنده،برادر بزرگترش حی و حاضر چرا اون کاسه داغ ترا اش میشه؟-حق داره ابجی جونم اولا بابا درگيري هاش اونقدی هست که فرصت نکنه ببینه تو چجوری بیرون میری ثانیا عقاید و اخلاقا باهم فرق داره من دوس ندارم منه ابی موی دماغ بشم.-ببین توهمن قبول داری که موی دماغ شده-بسه مریم او مدیم خوش بگزرونيم اوقاتو تلخ نکن برامون اجی جونم!!- باش.....کیک تولد متوسطو زیبایی روکه روش بیستو سه تاشمع چیده شده بود را انتخاب کردیم. وبعد برای خرید کادو همراه عmad به بوتیک دوستش سروش رفتم..بعد اتمام خرید بادستايی پر راهی خونه شدیم تا بساطو برای سوپرايز کردن ابراهيم فراهم کنیم*****-مریم ساكت الان میادها.اها دروباز کرد یک،دو،سه...-

هoooooooooooooo تولد مبارکابراهيم باين حرکت ماچهار نفر، دستشو روی قلبش گزاشت



ادامه داد-سکته کردم اخه این چه مدله سوپرايزه؟؟؟-بابا-پسر بابا بیستو سه سالش شده هممون ذوق داریم بابا..وبعد ابراهیم و به اغوش کشید و برروی سرش بوسه ای گذاشت.-عماد-تولد مبارک داداش کوچیکه.وبعد ابراهیم به آغوشش هدایت کرد و بعد نوبت مادرشد..وقتی باهمه خوش و بش کرد.گیج دور و برسو از نظر گزرونده و گفت...پس اون دختر سرتقه کجاست منکه تو تمام این مدت پشت سر ابراهیم بودم یه جیغ بنفسی کشیدم از پشت بغلش کردم..-تولد مبارک احمقه من.یه سوپرايز دیگه خودم.شخصا دارم برات-چی؟؟؟-یه جیغ بلندی کنار گوشش کشیدم د فرارپشت مادرم پناه گرفتم و از همونجا براش زبونی دراز کردم که حرصی ترش میکرد*****صبح خسته از تختم دل کندم تا برای رفتن به دانشگاه اماده بشم دیشب شب خیلی خوبی رو گذرond بودم و این خستگی تاوان دلچک بازیای دیشب بود که تا سه نصفه شب ادامه داشت....مامان من رفتم ببابا-واستا مادر حداقل یه لقمه تو دهنـت بزار-مامان دیرم شده توراه یه چیزی میخورم نگران نباش فدات شم و بعد بوسه ای روی گونش زدمو و رفتم بیرون..هنوز کفشم او نپوشیده بودم که مادرم درو باز کردو گفت:مادر پیاده نرو عزیزم شکمتم خالیه برو پایین به عmad بگو برسوننت مادر جون خدا پشت و پناهت مادر برو به سلامت-چشم خانم دائم النگران برو تو....طبق خواسته‌ی مادرم به واحد عmad که یه طبقه پایین تراز مابود رفتم و شروع کردم به در زدن-او مدم بابا-سلام خابالو-سلام صبح بخیر میدونستم خودتی زلزله نگو او مددی خواهش کنی برسونمت که بدجور خوابم میاد-این خواسته فرماندش !!!-اذیتم نکن-مگه تو کار نداری ها؟؟؟-امروز دیرتر میرم-خب پس من خودم میرم برو بخواب فعلـا-مرسى خواهـری جـیران مـیـکـنـم.....

از خونه تا دانشگاه هم راه طولانی نبود برای همین هم اکثر اوقات پیاده مسیر مو طی می کردم خودمو به خونه ی صبا رسوندمو زنگو زدم - کیه ؟! - بیاد خملی دیرشد - او مدم او مدم مریم صب کن از مقابل ایفون کنار او مدمو بانوک پام مشغول بازی با شن های توی خیابون شدم که صدای در خونه که نه امارت صبا شون منو از کارم واداشت .. و صع مالیمون بدنبود اما به موقعیت مالی خانواده ی صبا نمیرسید .. ماساکن ساختمان پنج طبقه ای توی تجریش بودیم که طبقه اول توسط عمام اجاره شده بود و طبقه دوم هم که متعلق به ما بود . عمام مجرد بود اما از بچگی علاقه ی خاصی به استقلال داشت و این علاقه هم شد زمینه ای برای مستقل شدنش در زمان حال ... خانواده ی صبا اما از لحاظ مالی از خانواده ی من بالاتر بودند پدرش قاضی دادگستری بود

ومادرش هم وکیل دادگستری .. به کوچه بالاتر از ما منزل اونهابود که خونه ای دوبلكس و فول
امکاناتی محل زندگیشونو تشکیل میداد . صدای صبا منواز افکارم منحرف کرد-سلام میبینم
امروز پیاده ای پس عمامدکو؟؟- خیلی پررو تشریف داری صباخانم با این مالو منال بجای اویزوون
شدن به منو داداش بیچارم اق بابارو بگو یه ماشین زیر پات بندازه که ما برای دانشگاه رفتن منت
اینو اونو نکشیم لطفا-امر دیگه ای باشه-نه فعلا چیزی تو ذهنم نیست-والحق که روداری
حسابی..هر دو باهم زدیم زیر خنده و راه افتادیم***** خدابیا مرزه اونی رو که ادبیات تو
خلق کرد ، پدر صلواتی فکر امثال منو نکرد که خوابشون میبره و چه خاکی به سر بریزن اخه...اونم
بادرس دادن این سالک عنق.. دیگه داشتم از خماری که اثرات بیخوابی هام بود دیوونه میشدم
پس سرم روی میز گذاشتیم قصد کردم یه خواب شیرین بعد اون همه وجه ووجه دیشیم داشته
باشم..-باشم ام خانوم محترم.. باشندیدن این صدا سرم از روی میز بلند کردم و گیج تو چشای
شخص رو بروم زل زدم-ها چیه؟؟- با این حرفم کلاس از صدای قهقهه ای بچه ها رفت رو هوابه دنبال
خنده ای بچه ها با نیشگون ناقابلی که صبا ازم گرفت به خود مداومدم و تازه فهمیدم چه گندی
زدم-وای ببخشید استاد حواسم نبود-حواستون نبود یا خواب تشریف داشتین خانوم باعثی؟؟-
خیلی خسته بودم استاد-اما خستگی باعث نمیشه که شما اجازه داشتی باشی سر کلاس بخوابی
اونم کلاس ادبیات؟؟-بله درسته- دیگه تکرار نکنین - چشم استاد ببخشید*-*****-
خیلی حرکت ضایع بود اخه!- خب ضایع بود که بود ولی اون سالک بی ادب حق نداشت منو
جلوی چهل تا دانشجو سنگ رویخ کنه- حالا گریه نکن فدای سرت خب تعریف کن بینم چه
خبر؟؟- جات خالی!!- بابتنه؟؟- دیشب تولد ابی بود خیلی خوش گذشت!- به سلامتی .. عمامد
چطوره با کارش خوب پیش میره؟؟- اره خداروشکر خدا اقای نامجور و خیر بد که به عمامد این
کارو معرفی کرد؟؟- ببین چه دایی خوبی دارم- خداتورو هم خیر بد که نامجو داییته!- مسخره ای
لوس!!- صبا من موندم اخه این سالک با این همه دغدغه، کبکبه، چرا با پراید میره میاد جونه
تو؟؟- واه چه ربطی داره خب شاید پولشو جای دیگه ای پس انداز کرده- من اگه جاش بودم ها الان
یه ماشین اخیرین مدل زیر پام بود- خب خب نمیخواهد کلاس بیای پاشو برمیم. کلاس
زود باش***** توى راه برگشت به خونه بودم که با حس اینکه کسی
پشت سرم مه دقیقه ای یه بار به عقب بر میگشتم تا مج اونی رو که داشت تعقیبم میکرد رو بگیرم
اما هر بار به دربسته خوردم، همونطور گیج به خونه رسیدم و رفتم داخل-سلام مامانی-سلام

دخترم خسته نباشی-درمونده نباشی کسی تو اتاقمه؟ چرا درش بازه؟؟-اره مادر عمامد تو اتاقته-
زکی انگار اتاق عمومیه!!...رفتم و پشت عمامدی که مشغول گشت و گزار توی قفسه‌ی کتابام بود
ایستادم و باتک سرفه‌ای عمامدواز کارش متوقف کردم! برگشت سمتم-سلام خسته نباشی!-
ممnon راحت باش اصن اجازه لازم نیس اخه!! داداشی!!-حالا انگار چی شده کار داشتم بابا دزدی
که نکردم-فک نمیکنی بهتر بود ورود و گشت و گذار اجازه میگرفتی ازم؟؟ یا لااقل میزاشتی
پام به خونه برسه بعد؟-حالا انگار چی شده بابا!-هیچی نشده! بیخیال!! حالا کارت چی بود جناب
مهندس؟-عکس میخوام!-عکس؟؟؟-اره واسه شرکت میخوام-ببخشیدا ولی الboom عکسات
اینجا نیست ادرس بهتون میدم تشریف ببرید طبقه پایین واحد ۱ توی اتاقی که کنار حموه؛
اونجا دنبال عکسات بگرد جناب!-گشتم نبود، بهم بده-اوووف حالا انگار درودیوار اتاقم از
عکسات پره اعتماد به نفس!-بده بهم میدونم داری- خیلی خب اگه لطف کنین بین بیرون من
این لباس هارو عوض کنم میارم خدمتتون دودستی تقدیم کنم-اییش مسخره‌ای گفت و به
بیرون از اتاق رفت و درو محکم به هم کوبید.....*

بازم امتحان، این سالک عقده‌ای هم سر هر مبحثی دلش میخواست یه امتحانی بزاره تا ماها رو
بسنجه. منو صبا که کنار هم نشسته بودیم بخاطر سوالای مزخرفش یه نگاه به هم انداختیمو پقی
زدیم زیرخنده که باعث شد سرهمه بچه‌ها از روی برگه به سمت ما مایل بشه و مثه خروس به ما
زل بزنن

-خانم باعشی و خانم محبی من برآتون جوک نوشتم؟

من و صبا که از خجالت داشتیم تو زمین فرو میرفتیم مظلوم سرمونو رو برگه انداختیم....زبون من
یکی که بند او مده بود میدونستم اگه الان کوچکتری حرفی بزنم مثه بیسکویت ساقه طلایی
خوردم میکنه پس ترجیح دادم سکوت کنم اما انگار صبا نظر منو نداشت برای همینم باهمون
غرور زبون زد و همیشگیش سرشو بالا گرفت و گفت

-اقای سالک سوالاتون خارج از کتاب و مبحثیه که تدریس کردین اخه ما معذوریم برای پاسخ به
این سوالات...

سالک که از عصبانیت پره های بینیش بازو بسته میشد برای برگشتن به ارامش چشماشو اروم
روی هم گذاشت و پاسخ داد

-خانم محبی لطفا جو کلاسو به هم نریزین و سرتون تو برگتون باشه

صباهم زیر لب باشه ای گفت و خفه خون گرفت.....با هر بد بختی بود سوالارو با چرت و پرت جواب
دادیم و برگه هامونو رو میز استاد ولو کردیم داشتیم به سمت در خروجی میرفتیم که صدای
استاد باعث شد سر جامون سیخ وایستیم.....همزمان باهم به سمت سالک برگشتم.....

-شمادوتا بایستید من با هاتون کار دارم

سرمو به طرف صبا مایل کردم و انگشت اشارمو زیر گلوم کشیدم و همونطور اروم تکرار کردم -
عین گوسفند زبح میشیم

صبا که با این حرکتم خندشو قورت میداد با اون صدای نکرش بلند گفت

-غلط میکنه

-بخشبد چیزی گفتین خانم محبی؟؟

-نه نه استاد باشما نبودم

کلاس که کامل از دانشجوها خالی شد سالک به طرف ما کج شد و در همون حالت ادامه داد

-من چند دفعه باید بابت این رفتارهای زشت وزنندتون بهتون تذکر بدم خانوما؟ها؟ حتما باید
جلوی سی تا دانشجو توبیخ بشین ؟

صبا با اون متانت وقارش دست به سینه شد و بی پروا تو تخم چشای سالک زل زدو گفت

-ما کار اشتباهی مرتکب نشدم که لازم باشه توبیخ شیم استاد!!

با این حرکت صبا دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پس سرم تو تا حد مرگ به سمت پایین خم
کردم تا سالک متوجه این لبخند نشه. سالکی هم که با این حرف نه تنها عصبی نشد بلکه شبیه

من سعی در مهار لبخندش داشت گفت: این بار میبخشمتون ولی دیگه تکرار نشه چون اگه دوباره
ببینم دیگه حسابتون با مدیریته شیرفهمه خانما؟؟؟

ماهم همزمان باهم بله ای گفتیمو رفتیم از کلاس بیرون.....

-اه اه اه پسره ی جلف و مزخرف، قبول نداشت سوالاش فضاییه؟ و بعدبا حالت بانمکی ادای سالکو
دراوردو ادامه داد..

-دفه دیگه حسابتون با مدیریت. اه اه اه

-بسه بابا کشتی خودتو داغون!! به درر رک بیخیال از این تذکرا زیاد داده غصه نگیر عزیزم

-اره خدایی خیلی هم به تذکراتش اهمیت میدیم.....*****

یه هفته ای از اون روز کذا بیی که خنده هم همراه خودش داشت گذشت. ماهم طبق معمول سر
کلاس هاش حاضر بودیم و خوشبختانه اقای سالک هم اون اتفاقات چند وقت پیشو به روی
خودش نیاورد و این مایه‌ی آرامش ما دونفری بود که از توبیخش توى جمع ترس و واهمه داشتیم
....توى اتاقم مشغول مرور درسام بودم که در به شدت باد باز شد.

-هو چته روانی؟ مگه طویلس؟

-سلام خوشگله

صدای عmad منو متوجه خودش کرد و سرمو از روی کتابم برداشتیم

-وای ببخشید داداشی فکر کردم ابراهیمه!!

-خب خب قیافتو اونجوری مظلوم نکن که میخورمت ها.. و بعد ادای این خوناشام هارو دراورد و
او مد کنارم نشست

-عماد به خدا اگه داداشم نبودی حتما بہت دل میدادم ها

-حالا که داداشتم!



اوہ چہ پر ررو

-تازه اگر هم غریبه بودم تحویلت نمیگرفتم عمر!!!! من اصولا به دختر جماعت پا نمیدم!

-خیلی اعتقاد به نفست بالاس والبته کاذبه . خب حالا کارتون جناب؟

په خواهش داشتم ازت؟

-خواهش؟ چی؟ در خدمتِ داداشی؟

-من..من..چیزهای

خوب چی بگو دیگه؟

-عاشق شدم

- حبیبی

-عاشق شدم

ووائی عماد !!! خیلی خوشحالم !! خب حالا بگو ببینم کی هست؟ چجوریه؟ چجوری اشنا شدین باهم؟

-یه دختر ماه توي شر کتمون. اسمش طنازه.

وای خدا خیلی خوشحالم. خب حالا چه کاری از دستم برمیاد؟

نمیخواهیم با عجله پیش برم ابرای همین میخواهیم اول یجوری با تو اشناس کنم تا بتونی از اخلاق و خصوصیاتش برام بگی!

جاسوسی دیگه؟

شناختی

یاشه داداشی خیالت تخت. هواسم هس چجوری آمار بگیرم برات!!

بوسه ای روی گونم کاشت وادامه داد: خب پس هر وقت زمانو مناسب دیدم بہت خبرمیدم .. و بعد
هم انا قمود ترک کرد... به رفتنش چشم دوختم. برادرم داشت مارو تنها میگذاشت و این بدترین درد
لاآفل برای من بود.. چون من عاشقش بودم..... هنوز از رفتن عمامد یک دقیقه نگذشت که در
دوباره با شدت باز شد

-جورابام و ندیدی مریم؟؟؟

خسته و به حالت گریه سرم رو تخت گذاشتمنو زمزمه کردم

-خدایا هرچی مریضه شفا بده اللخصوص ابی رو!!!!*

بازم چهارشنبه و کلاس سالک... امروز برخلاف تمام روزایی که با سالک کلاس داشتم و اوقاتم تلخ
بود خوشحال بودم و دوچ داشتم، چون بعد از ظهر قرار بود با عمامد به شرکت برم تا با یه طرفندی با
طناز دوستی بندازم.... صندلی کنارم خالی بود. یعنی صبا کجاست؟ چرا انقدر دیر کرده... هنوز توی
همین افکار سیر میکردم که صبا با اجازه وارد کلاس شدو کنارم نشست... اما به راحتی میشد غم
رو از توی چشم خوند... دستاشو که درست همانند یه تیکه یخ سرد بود تو دستام جدادم و
انگشتمو نوازش وار پشت دستش حرکت میدادم همونطور پرسیدم

:چی شده صبا یی؟؟

-بعدا برات میگم... و بعد دستشو اروم از دستم بیرون کشید.. لحظه شماری میکردم تا کلاس به
پایان برسه تا من بتونم کشف کنم صبا چشه؟؟؟

طبق خواسته‌ی من کلاس تموم شد و من هم به سرعت برق و باد دست صبارو کشیدم و به محوطه
رسوندم

-چته صبا؟ چرا بغض کردی و چشمات کاسه‌ی خونه؟

-مریم..... بغضش ترکید و مثه ابر بهار شروع به بارش کرد....

-چی شده اخه؟ د بابا حرف بزن دختر؟

-بپش گفتم..من همه چیزو گفتم..

-به کی گفتی ؟؟چی گفتی ؟؟خب درست حرف بزن منم بفهمم چی میگی اخه!!

-من به علی گفتم که عاشقشم، من، رو غرورم پا گذاشتم و به عشقم اعتراف کردم...

با فریاد گفتم- تو چیکار کردنی صبا ؟؟؟؟ها؟؟؟؟ تو چیکار کردی احمق؟؟؟؟

-صبرم تموم شده بود مریم! داشتن براش زن میگرفتن.. نتوونستم تحمل کنم که میره و من بخارط
یه غرور مسخره رو دلم پا بزارم..

-خب حالا که گفتی دیگه دردت چیه ؟؟ها؟؟

-اخه.. اخه...

-اخه چی؟؟نگو که گفت علاقه ای بہت نداره؟

-اوہوم...

-صبا؟؟ وبعد به اغوش کشیدمش تا کمی از دردش تسکین پیداکنه. علی پسر خاله ی صبایی
بود که سه سال تمام با علاقه بپش زندگی کرد و همیشه امیدوار بود تا علی پا جلو بزاره اما دریغ از
ابراز احساسی به صبا از سمته اون کوه سنگی.. علی...!!

نمیتوونستم اشکای تنها دوستمو تحمل کنم پس صبارو از خودم جدا کردمو با عصبانیت تمام راهی
مغازه ای شدم که علی در اونجا مشغول به کار بود.....

صبا از پشت دستمو کشیدو مانع شد

-کجا؟

-مریم تا حسابشو کف دستش بزارم

-ولش کن مریم ارزششو نداره

- معلومه که نداره اما باید باهاش حرف زد... دستمو از دستش بیرون کشیدمو به راهم ادامه
دادم..... در کمتر از چند دقیقه به مغازه‌ی اون کوه سنگی که نه یخی رسیدم...

- بیا بیرون اقا علی

- چی میگی خانوم؟

- گفتم بیا بیرون و گرنه خودم میاد پشت دخل

- اروم خانوم محترم اینجا محل کسبه بفرما بیرون الان میام

صبا درست عین این بچه ترسو ها رفته بود یه گوشه و همونطور که اشکاش روی صورتش
میرقصیدندا حرصناخوناشو میجوید و درسکوت تمام ناظر بحث بین مادونفر بود ..

- تو کلا به دنیا او مدمی ایینه دق بقیه باشی نه؟ الان آگه صاحب کارم اخراجم کنه چی؟

- به درک اخراجت کنه! تو فکر کردی کی هستی؟ ها ک... فت.. ها؟

- خودتی! حرف دهنتو بفهم دختره‌ی پررو

- چیه حرصی شدی؟ انقد مغورو بودی که منظر اعتراف این بیچاره باشی و بعد بادستم صبارو که
یگوشه عین بید میلرزید نشون دادم

- تو میفهمی چی میگی؟ اصلا تور و سنه! من و صبا مشکلاتمون و باهم حل میکنیم تو چرا کاسه داغ
تر از اش شدی اینجا؟

- خفه شو! تو چجوری روت میشه تو چشاش نگاه کنی بگی نمیخواست بی غیرت؟

- عجب بابا! خب نمیخواشم مگه زوره؟

- خاک تو سرت

-خاکتوسر خودت چشم سفید!! من موندم به تو چی میرسه که اینجوری داغ کردی، حالا هم برو
ابرو ریزی نکن اینجا... و بعد خودشو به مغازه رسوند از اونجا دور شد..... صبا هم به دنبال حرکت
اون پسره، دست منو کشیدو همراه خودش برد و پرتم کرد تو تاکسی و ادامه داد

-اقا دربست، راه بیفت!

-چرا نزاشتی بیشتر بشورمش؟ یجوى میشستم که تاده سال دیگه هرچی اینور او نورش کنن
خشک نشه پررورو!!.

-خیلی خب عصبی خانم! ارزششو نداره! من اه کشیدم، بقیش با خد!!!

-با تکون دادن سرم به پایین حرفشو تایید کردم که لرزش گوشیم منو متوجه خودش
کرد... دودستی به صورتم کوبیدم

-وای خاک به سرم حتما عماده

-چطور؟

-بهش قول دادم بعد کلاسم باهاش برم جایی پاک یادم رفت

-حالا نمیخوای جوابشو بدی

-نه تیکه میندازه بهم ولش کن*****

خسته و کلافه وارد خونه شدم تا خوب بخوابمو دلی از عذا دربیارم. بعد اون همه بحث با یه مرد
نفهمو و کلی تنش این خواب لازم و ضروری بود

-سلام مامانی جونم.. خوبی خسته نباشی فدات شم!

-سلام دختر نازم توهمن خسته نباشی ... راستی مریمم لباساتو درنیار مادر.

-چرا؟

-عماد گفت او مددی بری پایین کارت داره!

-اخ باز میخواهد دعوا کنه

-چرا مادر؟ دعوا؟

-هیچی مامان الان میرم!

اه اه الان باز این عmad میخواست کلی سرزنشم کنه که بدقولی کردم. منم اصلاً موقعیت بحث و جدل با برادرای سرتق والبته کنه خودم نداشتیم. اما! مجبور بودم برم تا خوب توبیخم کنه اون طفلی هم حق داشت دیگه!! زده بودم زیر قولم....!!!

دستمو روزنگ واحدش گذاشتیم....

-به به به خانووم خوووش قول!!!

-سلام میدونستم تا دروباز کنی گلگی هات شروع میشه!

-بهم حق نمیدی؟

-چرا چرا حالا بیخیال دیگه خیلی خستم به خدا نیاز به یه خواب عمیق دارم اخیراً تنش های زیادی داشتم!!!

-خیلی خوب ایندفعه میبخشم از اون جا که بخشش از بزرگانه ولی اگه دفعه دیگه سرکارم بزاری خودت میدونی ها خب

-خب داداشی خب!!! وبعد بوسه ای به گونش زدمو برگشتم خونه!! خودمو رو تختم ولو کردم و در عرض کمترین زمان به خواب عمیقی فرو رفتیم...***** حس کردم دماغم و گوشام حسابی میخاره!! امته این که شیع نرمی داره نوازششون میکنه و همین حس باعث شد چشمام باز بشه.. با دیدن عmad سمت چپم و ابراهیم در سمت راستم، سیخ سرجام نشستم!!!

-آزار دارین شمادونفر؟

ابراهیم- خیلی میخوابی اخه، مگه خرس پاندایی؟

عماد-راست میگه دیگه، هممون معطل بودیم جنابعالی از خواب ناز دل بکنی تا شاممونو میل
کنیم.....

بیتوجه به دوتا برادر بی عقلم از تختم پایین او مدم وبعد از شستشوی دستو صورت رفتم سر میز
شام...عماده چشم عسلی هم بلا فاصله رو بروم جا خشک کرد و پشت بندش ابی هم سمت چپمو
پر کرد..

-از دست شمادوتا سرسام گرفتم. کی پس زن میگیرین بربین من راحت شم؟ اصلاً اقا عماد مگه تو
خودت خونه نداری ؟؟؟؟

-مادرم که توی اشپزخونه مشغول کشیدن غذا بود به جای عماد جواب داد: (اخه دوست داره! هم
عماد، هم ابراهیم، دوست دارن! این اذیتاشونم سر علاقس!!!!)

تو کل مدتی که مادرم در حال حرف زدن والبته دفاع از جفت پسراش بود، عماد با حرکت چشم
وابرو سعی در فهموندن چیزی به من داشت که من عاجز در فهمیدنش بودم..... آخر اعصابم خرد
شدو با صدای بلند دادزم

-اه چی میخوای بگی هی چشمک میزنی اخه
دوباره سعی داشت با چشم وابرو جواب بده منم که فهمیده بودم چیزی میخواد بگه که نباید
دیگران بفهمن اروم طوری که فقط خودشو ابی قادر به شنیدن باشن گفتم

-من نمیفهمم چی میگی اخه؟

که یهו ابراهیم محکم یه پس گردنی مهمونم کرد. دستمو روی رد پس گردنیش گذاشت
وطلبکارانه تو چشاش نگاه کردم

-چرا میزنی بی ادب؟

من فهمیدم چی میخواد بگه تو نفهمیدی اینو زدم تا بفهمی که داره میگه طنازو بگو....

-طناز؟ آلان؟ بابا تو که هنوز نشناختیش! چقدر عجولی؟

عماد_عنی تو میگی چیزی نگم؟

-نه فعلا زبون به دهن بگیر، تا بعد.

-خیلی خب....

به کمک مادرم.بساط شامو چیدیمو بعد او مدن پدرم، مشغول خوردن
شدیم*****نظرت چیه خانومی؟

طناز-چی بگم؟ راستش اقا عماد خیلی خوبه ولی من باید به خانوادم اطلاع بدم

-خب زودتر که اقا داداش عاشق ما صبر، مبر، حالیش نیست ها!!!

-چشم.

دو سه هفته ای بود که با طناز اشنا شده بودم و سعی میکردم با هاش معاشرت زیادی داشته باشم تا اینکه امروز ازش خواستگاری کردم و فهمیدم که اونم نسبت به عماد کم علاقه نیست....تو این مدت هم فهمیدم که دختر خوبیه و بدرد برادرم میخوره.....

..توى راه برگشت به خونه بودم که دوباره همون حس لعنتی چند ماه پيش او مد سراغم. دوباره حس کردم کسی داره تعقیبم میکنه و منو زیرنظر داره....برای همین به عقب برگشتیم اما دوباره نامید به راهم ادامه دادم.....اما اینبار حس کردم اون فرد بهم نزدیک شده پس به سرعت برگشتیم و با دوتا چشم عسلی رو برو شدم*****

هنوزم تو شوک حرفایی که شنیدم به سر میبردم. نمیتونستم مهر حقیقت بهشون بزنم. یه هفته گذشت و من نمیدونستم چجوری باید با اون حرف هایا به اصطلاح حقیقت کنار بیام؟ برگشتیم به یه هفته پیش، و دوباره برای بارهزارم، اون حرفارو تو ذهنم مرور کردم.....!!!!

-من از کجا باید باور کنم که داری راست میگی؟

-چه دلیلی داره که دروغ بگم؟

-نمیدونم. ولی انتظار نداشته باش الان همه رو باور کنم!



-خوب شناسنامه رو ببین الان که تو دستته!

-از کجا مطمئن بشم که شناسنامت الکی نیست؟

دختر خوب من چرا پید تورو سرکار بزارم اخه؟ اصلا با دروغ چي به من ميرسه؟

-اپنو از خودت پرس کہ با این چرت و پر تا چی بہت میر سه؟

ای بابا باز که گفتی چرت و پرت. اینهمه عکس و شناسنامه ولو کردم برات. خوب نگاشون کن!.

دوباره زل زدم به افراد داخل عکس!.....پدرم، مادرم، اما بازم په چهره ی ناآشنا

اپنے زندگی کی کامیابی کیلئے

— 2 —

باشمام گفتم این زن کیه؟

.....عمته و-

-وچی؟

.....—

وچی؟ چرا ساکت شدین؟

مادرہ عمداء

چیزی بی بی - چی داری میگی؟

گفتم که مادر عمامد..

عکسو پرت کردم تو صورت شو با فریاد ادامه دادم :

-اینا همیش یه مشت ارجیف و چرنده. دروغ محضه!!

-اروم باش دخترم

-من دختر تو نیستم

-مریم ارام باش

-ساکت شو..تو اسم منو از کجا میدونی؟چی از جونم میخوای؟ که اینهمه دروغ بهم میبافی برام
ها؟؟؟

-گریه نکن عزیزم.مریم توباید به من کمک کنی.باید عمامدو به حقش برسونیم.اینو میفهمی؟مگه
دوش نداری؟پس همه چیو بهش بگو...

-باور نمیکنم حرفاتو، از اینجا برو..

-مریم، دختر نازم!عماد پسرعمه‌ی توه نه برادرت!امادر پدرت این رازو یه عمر تو سینشون نگه
داشتند. اما الان وقت فاش کردنشه!این که گریه نداره!پدر بزرگ عمامد، کاویانی بزرگ، داره فوت
میکنه.همه‌ی ارث و میراثش سهم و حق قانونیه عمامده!درسته که پدر عمامد با کاویانی بزرگ با
اینکه پدرش بود رابطه‌ی خوبی نداشت!درسته که برخلاف میل خانوادش با خواهرمون محبوبه
ازدواج کرد.اما به هر حال پسر اون مرده.کاویانی، حسین پدر عمامدو بخاطر ازدواجی که به میل
اونا نبود از ارث محروم کرد.اونو از خونه بیرون انداخت.رهاش کرد.اما به هر حال پدر حسین بوده
والان پدر بزرگ عمامده!اینو میفهمی؟بعد مرگ حسین و محبوبه تو اون تصادف کذا بی کار من
و پدرت کامل‌ا استبه بود!!!اما به همه گفتیم که عمامده پنج ماه تو اتیش ماشین سوخته و با این
دروغ اونو برای همیشه از خانواده‌ی پدریش دور نگه داشتیم فقط سر یک کینه الکی و
بچگانه...پدر و مادرت عمامدو هم درست عین بچه خودشون تربیت کردند بدون اینکه براش کم
بزارن.اما حالا وقتی که همه چی روشن بشه.من حقیقتو به کاویانی بزرگ گفتم.اون الان چشم
انتظاره تنها نوه‌ی پسریشه.عماد حق و حقوق هایی داره که باید بهشون برسه.واز همه مهم تر
اینه که باید هویت اصلیشو بدونه.حالا هم گریه نکن عمو جان....و بعد منی رو که تو تمام این مدت
فقط اشک میریختم رو با نوازش هاش اروم کرد.....*****یه هفته دارم
با خودم کلنجر میرم که چطور عمامدو در جریان بزارم؟چجوری بهش بگم، اونایی که یه عمر مادر

پدر صداشون میزده، دایی و زنداییشن؟ سخت ترین کار ممکن برای من بود اما من مامور بازگوی حقیقت بودم...*****توى کلاس نشسته بودم اما روحمن توی کلاس نبود. به یه نقطه ی کور زل زده بودانقدر که نفهمیدم چه موقع کلاس تموم شد... به بیرون از کلاس رفتم... داشتم خودمو روی زمین میکشیدم و به سمت خونه میرفتم که صدایی باعث شد بایستم

-ببخشید خانم باعثی؟

به سمت صدا برگشتیم و سالک و روبروم دیدم: بله؟

-باید باهاتون راجع یه موضوعی حرف بزنم؟

-راجبه؟

-یه امر خیر؟ میشه؟

سرمو به نشوونیه ی اره تكون دادم و باهم به سلف رفتیم

-چایی میخورین؟

-نه کارتونو لطفا زودتر بگین من عجله دارم!

-نمیدونم از کجا شروع کنم و چجوری بگم؟

دستاشو توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت و ادامه داد:

-میخواستم بگم که.....

-نه!

-اما من که هنوز حرفمو نزدم!

-اما من فهمیدم چی میخواستین بگین و جوابم نه هست لطفا دیگه این موضوعو پیش نکشین.

-ولی اخه؟!

دستمو جلوش گرفتنم تا دیگه ادامه نده و کیفمو از روی میز برداشتمو راه
افتادم....****، سعی داشتم روی درسام تمرکز کنم اما این اتفاقات اخیر برای من
یک ذهن آشفته ساخته بود. بعد یک هفته هنوز با خودم کنار نیومده بودم تا حقیقتو به عمد
بگم..... تو همین افکار غرق بودم که صدای تقه ای که به در خورد منو از اون افکار به سمت صدا
منحرف کرد..

-بیا تو

-سلام ابجی کوچیکه؟-

-سلام داداشی خوبی؟

-من؟ عالی! راستی طناز میگفت فردا میخواین باهم بین بیرون؟

-هی اگه خدا بخواد!

-چته مریمی؟ حالت میزون نیست؟

-این چه حرفیه؟ خوابم میاد همین!

-سرمو تا حد امکان پایین انداخته بودم دیگه نمیتونستم بی پروا به چشماش زل بزنم..... چونمو با
انگشت اشارش به طرف بالا حرکت داد و وادارم کرد که تو چشماش زل بزنم!!

-مریم؟ چته؟ یه مدتیه دپرسی؟ حالت خوش نیست. از چیزی ناراحتی؟

-نه چیزی نیست داداشی

-اما من نگرانم!

-بی خود نگرانی داداشی!

محکم و پر صدا طوری که ناخوداگاه یه تکونی خوردمو ترسید گفت:

-چته؟؟؟

-هیچی داداش امروز استاد ادبیاتمون ازم خواستگاری کرد

-همین؟

-اره

-دوشش داری؟

-نه عماد

-چرا؟

-چون نمیخوام ازدواج کنم.

-یعنی مطمئنی قصد ازدواج نداری؟

-عماد؟ تو میخوای بزور شوهرم بدی؟

هاله ای از اشک روی چشمam باعث شد نتونم تصویر روبروم رو واضح ببینم ... تصویر که واضح تر شد اشکام گوله از روی گونم به پایین فرومیریختند. بعض گلوم داشت گلومو زخم میکرد...نه نباید این اتفاق می افتد.....

خسته وکلاffe وارد خونه شدم تا خوب بخوابمو دلی از عذا دربیارم. بعد اون همه بحث با یه مرد نفهمو وکلی تنش این خواب لازم و ضروری بود

-سلام مامانی جونم.. خوبی خسته نباشی فدات شم!

-سلام دختر نازم توهیم خسته نباشی ... راستی مریمم لباساتو درنیار مادر.

-چرا؟

-عماد گفت او مدی بری پایین کارت داره!

-اخ باز میخواهد دعوا کنه

-چرا مادر؟ دعوا؟

-هیچی مامان الان میرم!

اه اه الان باز این عmad میخواست کلی سرزنشم کنه که بدقولی کردم. منم اصلاً موقعیت بحث و جدل با برادرای سرتق والبته کنه‌ی خودم نداشتیم. اما! مجبور بودم برم تا خوب توبیخم کنه اون طفلی هم حق داشت دیگه!! زده بودم زیر قولم....!!!

دستمو روزنگ واحدش گذاشتیم....

-به به به خانووم خوووش قول!!!

-سلام میدونستم تا دروباز کنی گلگی هات شروع میشه!

-بهم حق نمیدی؟

-چرا چرا حالا بیخیال دیگه خیلی خستم به خدا نیاز به یه خواب عمیق دارم اخیراً تنش های زیادی داشتم!!!

-خیلی خب ایندفعه میبخشم از اون جا که بخشش از بزرگانه ولی اگه دفعه دیگه سرکارم بزاری خودت میدونی ها خب

-خب داداشی خب!!! وبعد بوسه ای به گونش زدمو برگشتم خونه!! خودمو رو تختم ولو کردم و در عرض کمترین زمان به خواب عمیقی فرو رفتیم...***** حس کردم دماغم و گوشام حسابی میخاره!! امته این که شیع نرمی داره نوازششون میکنه و همین حس باعث شد چشمام باز بشه.. با دیدن عmad سمت چپم و ابراهیم در سمت راستم، سیخ سرجام نشستم!!!

-آزار دارین شمادونفر؟

ابراهیم- خیلی میخوابی اخه، مگه خرس پاندایی؟

عماد-راست میگه دیگه ،هممون معطل بودیم جنابعالی از خواب ناز دل بکنی تا شاممونو میل
کنیم.....

بیتوجه به دوتا برادر بی عقلم از تختم پایین او مدم وبعد از شستشوی دستو صورت رفتم سر میز
شام...عماده چشم عسلی هم بلا فاصله رو بروم جا خشک کرد و پشت بندش ابی هم سمت چپمو
پر کرد..

-از دست شمادوتا سرسام گرفتم. کی پس زن میگیرین بربین من راحت شم؟! اصلاً اقا عماد مگه تو
خودت خونه نداری؟؟؟؟

-مادرم که توی اشپزخونه مشغول کشیدن غذا بود به جای عماد جواب داد:(اخه دوست داره! هم
عماد، هم ابراهیم، دوست دارن !این اذیتاشونم سر علاقس!!!!)

تو کل مدتی که مادرم در حال حرف زدن والبته دفاع از جفت پسراش بود، عماد با حرکت چشم
وابرو سعی در فهموندن چیزی به من داشت که من عاجز در فهمیدنش بودم.....آخر اعصابم خرد
شدو با صدای بلند دادزم

-اه چی میخوای بگی هی چشمک میزنی اخه

دوباره سعی داشت با چشم وابرو جواب بده منم که فهمیده بودم چیزی میخواد بگه که نباید
دیگران بفهمن اروم طوری که فقط خودشو ابی قادر به شنیدن باشن گفتم

-من نمیفهمم چی میگی اخه؟

که یهو ابراهیم محکم یه پس گردنی مهمونم کرد. دستمو روی رد پس گردنیش گذاشت
وطلبکارانه تو چشاش نگاه کردم

-چرا میزنی بی ادب؟

من فهمیدم چی میخواد بگه تو نفهمیدی اینو زدم تا بفهمی که داره میگه طنازو بگو....

-طناز؟!الان؟بابا تو که هنوز نشناختیش!چقدر عجولی؟

عماد_یعنی تو میگی چیزی نگم؟

-نه فعلا زبون به دهن بگیر، تا بعد.

-خیلی خب....

به کمک مادرم.بساط شامو چیدیمو بعد اومدن پدرم، مشغول خوردن
شدیم*****-نظرت چیه خانومی؟

طناز-چی بگم؟راستش اقا عماد خیلی خوبه ولی من باید به خانوادم اطلاع بدم

-خب زودتر که اقا داداش عاشق ما صبر، مبر، حالیش نیست ها!!

-چشم.

دوسه هفته ای بود که با طناز اشنا شده بودم و سعی میکردم باهاش معاشرت زیادی داشته باشم تا اینکه امروز ازش خواستگاری کردمو فهمیدم که اونم نسبت به عماد کم علاقه نیست....تو این مدت هم فهمیدم که دختر خوبیه و بدرد برادرم میخوره.....

..توى راه برگشت به خونه بودم که دوباره همون حس لعنتی چند ماه پیش او مد سراغم .دوباره حس کردم کسی داره تعقیبم میکنه و منو زیرنظر داره....برای همین به عقب برگشتم امادوباره نامید به راهم ادامه دادم.....اما اینبار حس کردم اون فرد بهم نزدیک شده پس به سرعت برگشتم و با دوتا چشم عسلی رو برو شدم*****

هنوزم تو شوک حرفایی که شنیدم به سر میبردم.نمیتونستم مهر حقیقت بهشون بزنم.یه هفته گذشت و من نمیدونستم چجوری باید باون حرف هایا به اصطلاح حقیقت کنار بیام؟برگشتم به یه هفته پیش، دوباره برای بارهزارم ،اون حرفارو تو ذهنم مرور کردم.....!!!!

-من از کجا باید باور کنم که داری راست میگی؟

-چه دلیلی داره که دروغ بگم؟

نمیدونم. ولی انتظار نداشته باش الان همه روباورکنم!

-خیل شناسنامه رو بینیں الان کہ تو دستتھ!

از کجا مطمئن بشم که شناسنامت الکی نیست؟

-دختر خوب من چرا پید تورو سرکار بزارم اخه؟ اصلا با دروغ چي به من مير سه؟

—اینو از خودت بیرس که یا این چرت ویرتا چی بیهت میرسه؟

ای بابا باز که گفتی چرت و پرت. اینهمه عکس و شناسنامه ولو کردم برات. خوب نگاشون کن!.

دوباره زل زدم به افراد داخل عکس!.....پدرم، مادرم، اما بازم یه چهره‌ی ناآشنا

-اين زن کييه؟-

—

-باشمam گفتیم این زن کیه؟

.....عـمـتـه و -

-وچی؟

—

وچی؟ چرا ساکت شدین؟

مادرہ عمداء

چیزی بھی داری میگی؟

-گفتم که مادر عمامد..

عکس‌و پرت کردم تو صورت‌شو بافر یاد ادامه دادم :

-اینا همش یه مشت ارجاییف و چرنده. دروغ محضه!!

-اروم باش دخترم

-من دختر تو نیستم

-مریم ارام باش

-ساکت شو.. تو اسم منو از کجا میدونی؟ چی از جونم میخوای؟ که اینهمه دروغ بهم میبافی برام
ها؟؟؟

-گریه نکن عزیزم. مریم توباید به من کمک کنی. باید عمامدو به حقش برسونیم. اینو میفهممی؟ مگه
دوش نداری؟ پس همه چیو بهش بگو...

-باور نمیکنم حرفاتو، از اینجا برو..

-مریم، دختر نازم! عماماد پسرعمه‌ی توه نه برادرت! امادر پدرت این رازو یه عمر تو سینشون نگه
داشتند. اما الان وقت فاش کردنشه! این که گریه نداره! پدر بزرگ عماماد، کاویانی بزرگ، داره فوت
میکنه. همه‌ی ارث و میراثش سهم و حق قانونیه عماماده! درسته که پدر عماماد با کاویانی بزرگ با
اینکه پدرش بود رابطه‌ی خوبی نداشت! درسته که برخلاف میل خانوادش با خواهرمون محبوبه
ازدواج کرد. اما به هر حال پسر اون مرده. کاویانی، حسین پدر عماماد بخاطر ازدواجی که به میل
اونا نبود از ارث محروم کرد. اونو از خونه بیرون انداخت. رهاش کرد. اما به هر حال پدر حسین بوده
و الان پدر بزرگ عماماده! اینو میفهممی؟ بعد مرگ حسین و محبوبه تو اون تصادف کذا بی کار من
و پدرت کاملاً اشتباه بود!!! ما به همه گفتیم که عماماده پنج ماه تو اتیش ماشین سوخته و با این
دروغ اونو برای همیشه از خانواده‌ی پدریش دور نگه داشتیم فقط سر یک کینه الکی و
بچگانه... پدر و مادرت عماماد و هم درست عین بچه خودشون تربیت کردند بدون اینکه براش کم
بزارن. اما حالا وقت شه که همه چی روشن بشه. من حقیقتو به کاویانی بزرگ گفتم. اون الان چشم
انتظاره تنها نوه‌ی پسریشه. عماماد حق و حقوق هایی داره که باید بهشون برسه. واژ همه مهم تر
اینه که باید هویت اصلیشو بدونه. حلالهم گریه نکن عمو جان.... و بعد منی رو که تو تمام این مدت
 فقط اشک میریختم رو با نوازش هاش اروم کرد..... ***** یه هفته دارم

با خودم گلن جار میرم که چطور عمامدو در جریان بزارم؟ چجوری بهش بگم، اونایی که یه عمر مادر پدر صداشون میزد، دایی و زنداییشن؟ سخت ترین کار ممکن برای من بود اما من مامور بازگوی حقیقت بودم... *** توی کلاس نشسته بودم اما روحم توی کلاس نبود. به یه نقطه‌ی کور زل زده بودانقدر که نفهمیدم چه موقع کلاس تموم شد... به بیرون از کلاس رفتم... داشتم خودمو روی زمین میکشیدم و به سمت خونه میرفتم که صدایی باعث شد بایستم

- ببخشید خانم باعثی؟

به سمت صدا برگشتم و سالک و رو بروم دیدم: بله؟

- باید باهاتون راجع یه موضوعی حرف بزنم؟

- راجبه؟

- یه امر خیر؟ میشه؟

سرمو به نشوونیه‌ی اره تکون دادم و باهم به سلف رفتیم

- چایی میخورین؟

- نه کارتونو لطفا زودتر بگین من عجله دارم!

- نمیدونم از کجا شروع کنم و چجوری بگم؟

دستاشو توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت و ادامه داد:

- میخواستم بگم که

- نه!

- اما من که هنوز حرفمو نزدم!

- اما من فهمیدم چی میخواستین بگین و جوابم نه هست لطفا دیگه این موضوعو پیش نکشین.

-ولی اخه؟!

دستمو جلوش گرفتنم تا دیگه ادامه نده و کیفمو از روی میز برداشتمو راه
افتادم.....*****، سعی داشتم روی درسام تمکز کنم اما این اتفاقات اخیر برای من
یک ذهن آشفته ساخته بود. بعد یک هفته هنوز با خودم کنار نیومده بودم تا حقیقتو به عمد
بگم..... تو همین افکار غرق بودم که صدای تقه ای که به در خورد منو از اون افکار به سمت صدا
منحرف کرد..

-بیا تو

-سلام ابجی کوچیکه؟-

-سلام داداشی خوبی؟

-من؟ عالی! راستی طناز میگفت فردا میخواین باهم بربن بیرون؟

-هی اگه خدا بخواهد!

-چته مریمی؟ حالت میزون نیست؟

-این چه حرفیه؟ خوابم میاد همین!

-سرمو تا حد امکان پایین انداخته بودم دیگه نمیتونستم بی پروا به چشماش زل بزنم..... چونمو با
انگشت اشارش به طرف بالا حرکت داد و وادارم کرد که تو چشماش زل بزنم!!

-مریم؟ چته؟ یه مدتیه دپرسی؟ حالت خوش نیست. از چیزی ناراحتی؟

-نه چیزی نیست داداشی

-اما من نگرانم!

-بی خود نگرانی داداشی!

محکم و پر صدا طوری که ناخوداگاه یه تکونی خوردمو ترسید گفت:

-چته؟

-هیچی داداش امروز استاد ادبیاتمون ازم خواستگاری کرد

-همین؟

-اره

-دوشش داری؟

-نه عmad

-چرا؟

-چون نمیخوام ازدواج کنم.

-یعنی مطمئنی قصد ازدواج نداری؟

-عماد؟ تو میخوای بزور شوهرم بدی؟

هاله ای از اشک روی چشمam باعث شد نتونم تصویر روبروم رو واضح ببینم ... تصویر که واضح تر شد اشکام گوله گوله از روی گونم به پایین فرومیریختند. بعض گلوم داشت گلومو زخم میکرد... نه نباید این اتفاق می افتاد.....

نه نباید این اتفاق می افتاد.....

تو چشماش زل زدم. این چشم ها دنیای من بودن من داشتم، این فرد پیش روم رو میپرسیدم؟؟ نه، نه، این حس، باید هر چه زودتر سرکوب بشه و از بین بره... حتی اگر عmad میفهمید برادر من نیس، محال و ممکن بود که منو به چشم معشوق ببینه !!! چون، عmad دیوونه وار عاشق طناز بود!!! من نباید به براد خودم دل میباختم! من نباید رسوا میشدم! نباید...!!!!!!

-چی شده مریم؟ خواهر گلم. چرا حرفاتو میخوری؟ منو لایق دردودل نمیدونی؟ اره خواهri؟

-نهوبعد اشکام راهشونو روی گونم پیدا کرده بودند. نمیتونستم خودمو کنترل کنم ...وای

خدای من

.....نه..

-چرا گریه میکنی؟ مریم؟ من غلط بکنم که تورو بزور شوهر بدم. تو تاج سر من و همه ای فدات
بشم...

-عماد؟

-جان دل عmad؟

-دوستت دارم داداشی. تو بهترین برادر دنیای بهترینی..

-منم عاشقتم ابجی کوچیکه..

وبعد، دریک حرکت منو تواغوش گرمش پناه داد...اغوشی سرشار از ارامش. بدنم داغ شده
بود؟ ولی چرا؟ دیگه نمیتونستم نفس بکشم... خدا یا چرا من؟ چرا برادرم؟ اخه خدا یا مگه گناه ما چی
بود؟ نکنه این اخرين باري باشه که بی پروا ميشه به اغوشش رفت... بشه به چشمای درشت
وعسلیش زل زد...وای خدا من چرا؟ چرا خدا؟ باید دلم میلغزید و سر یه خطای میشد عاشق
برادرش...وای نه **** ۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹

دیگه تصمیممو گرفته بودم .. باید راز دلمو فاش میکردم... دیر یازود عmad همه چیزو میفهمید
میدونستم اگه خانوادم بفهمند عmad حقیقتو از زبون من شنیده دنیارو روی سرم خراب میکنند.
اما این مسولیت بر عهده من بود و من باید و باید بازگو میکردم و هیچ راهی برای فرار از گفتنش
نداشتیم..... گوشیمو برداشتیم و شماره ای عmad رو گرفتم..

-الو سلام عmad. خوبی؟

-سلام مریم جان !! خوبیم، مرسی تو خوبی؟

-عماد کجا بی؟

-جات خالی باطناز او مديم بيرون ناهار بزنيم

-باید ببینمت

-ای بابا تو که هر روز داری منو میبینی دیگه چرا؟ صبر کن شب میام!!

-عماد کار مهم دارم باید ببینمت اسریع ناهار تو بخور و بیا خونه دنبالم، خب؟

-باشه. تا یک ساعت دیگه اونجام!

دیگه نیازی به فکر کردن نداشتم. تصمیمم قطعی بود، باید همه چی روشن میشد، بی تعلل!!
خدایا تو کمکم کن! چشمامو روی هم فشردم تا کمی از خستگی هام کم بشه... بعد از چند دقیقه خواهر برادری من و عماد باطل میشد... نمیدونستم عکس العملش چیه اما خداکنه بتونه تحملش کنه.... خدایا به امید تو.

با صدای زنگ گوشیم چشمامو از روی هم برداشتیم... با دیدن اسم عماد روی صفحه گوشی بدون مکث، دکمه‌ی اتصالو زدم

-الو عماد او مدی؟

-اره بپر پایین بعد هم سلام

-اها ببخشید سلام

-بیا دیگه

-باشه باشه

هر چیزی که در دسترسم بود رو به تن زدم و خودمو با بیشترین سرعت به صندلی شاگرد ماشین
عماد رسوندم

-سلام

- به به علیک خانمی خب کارتون چی بوده که انقدر عجله داشتی؟؟؟

- برو!!

- کجا؟؟

- چمیدونم! یه جا که بشه تو ش حرف زدا!

- اوکی!!

وبعد راه افتاد..... تمام مسیر توی سکوت مطلقی طی شد.....

- بپر خانم

- اینجا کجاست؟؟

- یه جای دنجه دنج!

باهم به سمت سفره خانه سنتی که عماد انتخاب کرده بود رفتیم خدای من!!!
.. کمکم کن!! خودت کمکم کن!!

به داخل اتاقکی رفتیم.... به گوشه‌ی اتاقک پناه بردمو نشستم. وعماد بعد دادن سفارش رو بروی
من جا گرفت...

- خب خانمی؟ نمیخای حرف بزنی؟

- باید یه چیز مهم بپرس اما قبلش باید قول بدی ... قول بدی که به هیچ کس هیچ حرفی نزنی
باید قول بدی این موضوع و حرفاوی که بینمون رو بدل میشه بین خودمون دو تا بمونه

- داری نگرانم میکنی مرینمچی میخوای بگی؟؟؟

- قول بدنه!!

- خیلی خب اقول میدم حالا بگو؟

جون طناز!

-باشہ بابا!

جون من؟؟؟

مریم حرفتو بزن؟

دستای سردمو توی دستای گرمش جاداد.. بهم نزدیک تر شد و ادامه داد..

-اروم پاش عزیز دل داداشی !.. حرftو بزن.. قوله قول که به کسی نگم !!

سوالی زل زده بود به لبای من تا ببینه چی ازشون میجوشه بیرون و امامن توان نگاه کردن به صورتشو نداشتیم ..چون ممکن بود اون صورت مظلوم منواز گفتن حقیقت باز بداره..سرمو انداختم پایین.

عماد تو؟

من چی؟

روی هم برداشت
اب دهنمو با صدا قورت دادم...چن نفس عمیق پشت سرهم کشیدم و چشمamo بستم و لبامو از

-عما^د تو برادر من نیستی. برادر ابراهیم هم نیستی. و از همه مهم تر بچه^ی مامان بابا هم نیستی
....سکوت کردم!!! ...نمیتونستم سرمو بالا بیارمو نگاهش کنم.....پس دوباره باهمون حالت ادامه دادم

-با صدای مردونش که خوب میتونستم تعجب و بھتو تو ش تشخیص بدم گفت:(ادامه بده)

-تو پسر عمه‌ی منی و من دختر دایی تو!!... عماد پدر داییه توه!.. تو وقتی پنج ماهت بود
خانواده تو توي تصادف از دست دادی و بعد ازاون توسط دایی وزنداییت بزرگ شدی.. اونا تورو

درست عین پسر خودشون دوست دارن و عاشقتند ... و منم عاشقتم.. عماد مامان بابا و حتى
ابراهیم نباید چیزی بفهمن! هیچ چیز!!! اونا نباید بفهمن که تو حقیقتو میدونی والبته از زبون من
شنیدی ...

صدash از زور بغض میلرژید و دورگه شده بود .. که باعث میشد اشکای من هم سرعت بیشتری رو
برای ریختن به پایین طی کنند ... سرمو بالا اوردم... وای نه!!!! خدای من!!! چشمای عمامه من
کاسه ای خون بود... این عمامه قوی داشت اشک میریخت... خدا منو لعنت کنه..... کاش لال بودمو
چیزی نمیگفتم...

- تو از کجا فهمیدی ؟

- ببین عمامه من تا همین جا وظیفه داشتم بگم بقیشو عموماً باید برات بگه

- عموماً؟؟؟

یعنی... یعنی... داییه تو!!! باهاش تماس بگیر. شمارشو بہت میدم.. برو پیشش و باهاش حرف بزن.

شماره ای رو که از قبل روی برگه نوشته بودم و به دستای سرد عمامه که تا چن دقیقه پیش گرم
وامن بود سپردم. از جام بلند شدم تا به بیرون از اتاقک برم و عمامه رو تنها بزارم. اون الان به این
تنها یی بیشتر از هرچیز دیگه ای نیاز داشت..... اما صدای عمامه مانع شد:()

- از چه زمانی میدونستی؟؟؟

- یک هفته پیش!!

- اونوقت الان باید بگی؟؟؟

- عمامه امن هنوز نتونسته بودم با خودم و واقعیت ها کنار بیام

- حالا چی؟ کنار او می دی؟ باورت شده که برادرت نیستم؟

- عمامه خوب گوش کن! هر اتفاقی بیفته من تو خواهر برادریم و هیچ حرف و سند و مدرکی نمیتوانه
خلافشو ثابت کنه اینو خوب تو اون مغزت فروکن داداشی

در ادامه‌ی حرفم عمامد هم اشکاشه روباه پشت دستش پاک کرد از سفره خانه دور شدم و
اروم قدم میزدم و اشک میریختم... خدا یا من چیکار کرده بودم؟؟ چرا به دل و ذهنم این اجازه رو
دادم که از فکر و عشق عمامد پر بشه؟؟؟ چجوری میشه ادم دلباخته‌ی برادر خودش
بشه؟؟؟ عمامد بیست سال تمام برادرم بود و من به چشم برادر و دوست بپوش چشم میدوختم اما
چرا خدا؟؟؟

چرا باید در عرض یک هفته این حس کاملاً عوض بشه؟؟؟ چرا؟؟؟

با حالی خراب وارد خونه شدم، با کلید دروازه کردم اما صحنه‌ی
پیش روم باعث شد از حرکت بایستم ...

- چیشده مامان؟ چرا گریه میکنی؟

- خدا لعنت کنه دختر. خدا الهی توروبکشه که این حرفارو زدی خدالعنت کنه مریم تو مگه شیر
پاک خورده نبودی؟؟ نمک به حروم!!!!!!

همراه مادرم گریه میکردم و نمیدونستم چی باعث شده مادرم منو این طور خطاب کنه..

- چیشده مامان؟ درست حرف بزن تا بفهمم چه خبره؟

- خفه شو!! ... خفه خون بگیر، دختره‌ی چشم سفید!

- مااااماااان؟؟؟

- یه عمر این رازو توی دلم نگه داشتم .. یه عمر بپوش خدمت کردم عین شمادوتا، که یه وقت بچم
چیزی کم نداشته باشه، اونوقت اون زبون وامونده‌ی تو همه چیزو خراب کرد .. از کدوم
قبرستونی همه چیو فهمیدی گذاشتی کف دست بچم ... از کجا؟؟؟

- بغضمو قورت دادم و باصدای لرزون گفتم: (مامان تو از کجا فهمیدی که عمامد..... وسط حرفم
پرید.. با اون چشم‌های کاسه خون و سرخش تو چشام زل زد و محکم زد زیر گوشم

- خفه شوووووووو



اما ماما..

ساخت شوووگفتم. بچم چقدر حالش خراب بود. پسرم چقدر اشک ریخت. خدا لعنت کنه
مریم.. بچم میگفت تو این حرفاروزدی تا بین ماها رو بهم بزنی.. گفتی تا عمامدو دور کنی.. چرا چرا
اخه مریم.. مگه چه هیزم تری بہت فروخته بود. به غیر از محبت چی ازش دیدی مگه؟؟

از تعجب زبونم بند اومنه بود و درست لال شده بودم. این حرفارو عمامد زده بود؟ من عمامدو به جون همه قسم دادم که این موضوع رو فاش نکنه ولی اون نامرده زد زیر همه چی.. مغزه دستور هیچ کاری رو نمیداد.. هنگ بودم. تنها چیزی که به ذهنم اومند این بود که بزنم از خونه بیرون تا اوضاع بدتر و خیلی تر نشده اما قادر باز شد.. مشتی از جنس آهن گوشه‌ی لمبوا پاره کرد و خونو مهمون لبای قلوه ایم کرد.. صدای دادوقال بابا و اصرارهای ابراهیم برای دعوت پدر به ارامش. کل خونه رو پر کرده بود. نمیتوانستم چشم‌امو باز کنم و حتی توان حرکت و ایستادن بروی پاهام رو هم نداشتم. تنها چیزی که حسگرهای بدنم قادر به دریافت‌ش بودن، کتک‌ها و مشتو لگد‌هایی بود که به پهلوه و صورتم فرود می‌ومد.... چشم‌امو با هزار بدبختی باز کردم و با گذاشتن جفت دستم به زمین سردوسرامیکی سعی در ایستادن داشتم و خداروشکر موفق شدم اما همچنان سرگیجه داشتم... تا روی پای خودم ایستادم پدرم من رو با کوله‌ی دستم از خونه.. تنها پناهگاه امنم به بیرون پرت کرد و با صدای بلند ادامه داد...

—یدون عمامد یرگردی سرتواز تنت جدا میکنم فقط گمشو تا نینمت..زووووووود...

اشک میریختم وزل زده بودم به پدرم که با عصبانیتی افراطی درو بهم کوبیدبینی ولبهام غرق خون بود بدنم کوفته شده بوداون لحظه که زیر بار لگدها ومشت های پدرم درحال له شدن بودم تمام درگیریم و فکر و ذهنم این بود که خدایا عمامد الان کجاست؟ خداکنه که با حقیقت کنار بیاد! خداکنه که بلایی سر خودش نیاره و به خودم وزبونم لعنت فرستادم...به دلیل همین نگرانی هام گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم و بی معطالتی شماره‌ی عمامدارو گرفتم.....اما دریغ از دریافت پاسخی....در پی اسرارهای من در تماس با عمامد گوشیش رو خاموش کرد.....



خوب میدونستم تو اینجور موقع به چی نیاز داره.. عmad برعکس همه‌ی مردّها که وقتی عصبی
اند و ناراحت دنیال سکوت میگردند.. عاشق اینه که با کسی دردودل کنه و توی این موقعیت کسی
رو جز طُنَّاًز نداشت..... پس سریع با طناز تماس گرفتم.... بعد دوبوق جواب داد:)

-الو؟

سلام طناز عماد اونچاس،؟ بیش، توھ؟

-میدونی باهاش چیکار کردی مریم؟ داغونه داغونه چه روحی چه جسمی! میترسم بلاای سر خودش بیاره!!

-جو اپمو بده؟ پیش توہ؟ جوں عمامد کہ یہ ای ہر دومون عزیزہ بگو؟

-اره اینجاس تو شر کته..رفته تو اتاقش و بیرون هم نمیاد... فقط مریم حالشو بدتر نکنی ها

-جبران میکنم.....فعلا

پس حدم درست بود عمامد رفته بود سراغ عشقش تا با قربون صدقه هاش اروم بگیره...خاک توسرت مریم ها...یعنی خااااکتو دلباخته‌ی کی شدی؟ مردی که خودش عاشق و مجنون یکی دیگس؟ اصلاً عمامد با علاقه‌ی خواهرش نسبت به خودش کنار میاد؟؟؟ وای خدای من دیگه دارم دیوونه میشم....

سریع خودم ب شرکت رسوندم طوری که وقتی به خودم او مدم اسانسور طبقه سوم رو اعلام کرد و ایستاد!!.....به بیرون از اسانسور رفتم.....چشم هام تو چشمای درشت و مشکی طناز قفل شد..با دیدن هیبین بلندی کشیدو دودستی به گونه هاش کویید

-واي خدامرگم بده....اين چه قيافه اييه؟**کي** اين بلارو سرت او رده؟**چيشده؟**

با صدای بلند طوری که عمامدهم از داخل اتفاقش قادر به شنیدن پاشه گفتم....

-این بیماری دهن لق سرم اوردن عزیزم.

-واي مريم تو حالت سر جاش نیست بیا یریم بیمارستان



-بیمارستان چرا.. بعضی از اونا که ادعای مردونگی دارن بدور مرهم روز خمام گذاشتندیگه دکترودارو چرا؟

- خیلی خب این کش مکش و تیکه انداختنای بچگونتو تموم کن و بیا بریم درمونگاه ز خماتو
یانسман کنیم

از زور درد ابروهام توی هم گره خورد و باعث شد اخ بلندی بکشم که با ظاهر شدن قامت عمام
توی چارچوب در همراه بود.....تا چشمم پهش خورد تمام غم غصه هام تازه شد.....

—یہ یہ سلام اقا داداش خوش قول میں یا دهن لقی هات جی یہ روزم اوردی؟

—مریم چی شده؟ کی این کارو یاهات کردد؟

– اشکام گوله پایین می او مدندو گلوم از زور بعض های قورت داده شده داشت زخم
میشد.... حق میزدم با فرباد ادامه دادم

پاهام شل شد و سرم بدرجور گیج میرفت توان ایستادن نداشتمن ولی تا خواستم پخش زمین شم با گرفتن دستم به میزی که کنارم قرار داشت مانع شدم.....ایندفعه اروم تر ادامه دادم...برگرد خونه عمام..از نگرانی درشون بیار دارن سکته میزنن..گناه دارن...برگرد خونه ..تور و خدا برگرد عمام

اومد سمتم و خواست دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم و دادزم

—یه من دست نزن....و بعد از لای دندونام گفتم(هیچ وقت)

-مریم تو حالت خوب نیست خواهیری لجبازیو بزار کنار و بیا بریم دکتر

- توکه خوب میدونی مرغ مریم یه پا داره نه؟ پس بیخیال اسرار شو واگه من برات مهم بروخونه

دوباره او مد سمتم تا دستشو رو صور تم بزاره و ایندفعه عصبی تر و بلند تر از قبل فریاد زدم ...

عما دیلند تر از من دادزد و همونطور که اشکاش غرور مردونشو خط خطی میگرد ادامه داد

بس کن دیگه..اخه این کارا یعنی چی؟ چرا اینجوری میکنی با خودت اخه...من گ*ه خوردم که گفتم. منه سگ پشیمونم تودیگه تبکه ننداز تودیگه سرزنش نکن تمام عصبانیتمو سر اون بیچاره خالی کردم و با دست به طنازی که درسکوت و گوشه ای از سالن نظاره گر بود اشاره کرد.....بیتوجه به حرفا یایی که شنیدم به سمت درخروجی شرکت رفتم و به تمام سرعتی که میشد پله هارو پیمودم....همونطور که میدویدم به صبا زنگ زدم

الوصايا

سلام چرا نفس نفس میزنی

- قضیش مفصله.. میشه امشب بیام خونتون بخوابم

–قدمت روچشم من .ولی اخه خودت که بهتر میدونی ..بابام...یکم حساسه...شرمندتم..میخوای به
خالم زنگ بزنم پری اونجا

-نه بابا وللش کن کم مونده برم همخونه ی اون علی لعنتی پشم..پکاریش میکنم..فعلا

نمیخوای بگی چیشده

بعدا میگم... بای

و بعد گوشیو قطع کردم... یه دوست درست و حسابی هم نداشتیم که بپنهان پناه ببریم... به خشکی این شانس اکه هي.....

-خوب حالا میخوای تو خیابون بخوابی

به سمت صدا برگشتم..

-تو نگران جا خواب من نباش یه خاکی تو سرم میریزم

- يعني من انقدر بي غيرتم که بزارم خواهرم ناموسم . تو خيابونا ولو باشه اونم تو اين شهر
درندشت و پر از گرگ های کثيف درست توی اين موقع شب؟ اره مریم؟

- عمامد بس کن . تو برادر من نيسنی فقط پسر عممي وبعد انگشت اشارمو جلوش تكون دادمو
گفتمن.. فقط پسرعمه

- ولی تو خودت گفتی هر اتفاقی بياfته برادرت ميمونم .. گفتی هیچ سندومدرکی خلافشو نميتوونه
ثابت کنه .. چيشد .. توهם باورت شد که ما هیچ نسبتی باهم نداريم؟ بيسن سال تمام برات داداش
بودم اينقد راحت بايه عکس و حرف منو فروختي... مرسى

- چيه کليشه اي حرف ميزني؟ اينارو اون موقع که بي فكر دهنتو وا کردي و همه چيو گف دست
مامان بابا گذاشتی يادت نبود؟ داشتم زير مشتاي بابا له ميشدم کجا بودي؟ اون موقع هم يادت بود
که من خواهرتم؟ اره؟

- مریم

- بسه عمامد تو اگه به اون خونه هم بياي من خواهرت نيسنیم ديگه روم حساب نکن ... وقتی حالت
بد بود واومدی رازامونو به يه غريبه گفتی خواهريمو باطل کردي الان هم بهش بگو خواهرتم باشه
انگار از من خيلي بهتره نه؟

- منظورت طنازه؟

- خودت خوب ميدونی

- اخه دختر خوب تو خواهر منی تو مریمی طنازو ميخوام چيکار اخه چرا اذیت ميکني؟
عماد داشت اشکашو روانه صورتش ميکردو من هم دست کمي از برادرم که حالا شده بود مرد
ارزوها نداشتمن....

- من بيشتر دارم عذاب ميکشم لعنتی اينو بفهم . من بيشتر تومنگنه باورکردن و نکردن گيرم . چرا
فکر ميکنى اشکات و حق هات عين خيالمم نيس چرا فکر ميکنى حرفات بادهواست ها؟؟

از خجالت سرمو پایین انداختم..عماد راست میگفت..من داشتم.سر یه لجبازی بچگانه باعث عذاب کشیدنش میشدم ... خدا منو لعنت کنه...لب پایینم و به داخل دهنم کشیدم تا بعض خفه ی داخل گلوم سر باز نکنه...عماد روی اشکای خواهرش حساس بود...کاش میدونست چقدر عاشقشم..

عماد جلوتر اومد...با پشت دست اشکاشو پس زد و منو به اغوش گرم خودش پناه داد....چقدر به این مرد احتیاج داشتم..چه ارامشی داشت در کنار عماد بودن!!

این اولین باری بود که کنار عماد بودن برای من فارق از ارامش و گرمای مردونش توام با لذت بود.....چه لذت دوس داشتنی ووصف نشدنی ای خودشو قاطی لحظه هام کرده بود!!!!!!

چه لحظه ای نایی.....!!!!!!

-اخ عماد میسوزه.

-الهی دستشون بشکنه!بین چی به روزت اوردن

-خجالت بکش ...یعنی بابا دستش بشکنه؟

-حالا اهر کی انباید باهات اینجوری میکردن.

-اگه جلوی اون زبونتو میگرفتی که اینجوری نمیشد!!

-باز داری تیکه میندازی؟بابا چقدر بگم غلط کردم؟

خب بابا قیافتو شبیه خره شرک نکن!بخشیدمت!!

همراه عماد وطناز به خونه ی مادر بزرگ طناز رفتیم خیلی ازما خوب پذیرایی کرد و دور و برمون میچرخید تا یه وقت چیزی کم نزاره برآمون.....

صبح با ترس و لرز همراه عmad راهی خونه شدم تا همه حقیقت رو برای خانوادم توضیح

* * * * بدم

پای لب تاپم بودم و داشتم اوقات بیکاریمو میگذروندم که صدای در باعث شد حواسمو به صدا بدم

-بله؟ ساتو

.....مهمون نمیخوای.....و بعد سرشو از لای در داخل اوردو باون لبخند پسركشش گفت:(سلام رفیق نیمه را خودم)

-واي صبا دلم برات ارزن شده بود و خودمو بهش رسوندم و با تمام قدر تم تو بغلم کشوندمش
.....دستشو کشیدم..بیا بشین بشین

یا با هفته جهودی، تونستی بی من دووم ساری، اخه؟

لوس، نشو خانم، ... که، میری، رای، انتخاب واحد؟

-ف دا سفر دا توهہم سا ب ریم

اوکے دیگه جه خبر؟

-ته خب؟ داداشات و ندیدم

با گفتن کلمه داداشات از زیون صبا زخم های دلم سرباز کردن دوست داشتم خودمو تو آغوشش
رها میکردمو داد میزدم که..اهای مردم...من دلم خطا رفت..من اشتباه کردم..اره عاشق شدم جرم
که نیست ولی عاشق کی شدم؟ برادرم؟ خب مگه اون برادرمه؟ دوستداشتم با هق هق بگم..عماد
عاشقتم.....

صبا دستشویی چند بار جلوی چشمام تکون، داد و منو به خودم اورد

-هـ جـهـ؟



-کجا یہ عمو؟ دو ساعتہ تو فکری؟-

زل زده بودم توی چشمای صبا.....نکنه به سرنوشتیش دچار بشم خدا یا؟ مثل علی که عشق صبارو
زیر پاش گذاشت..نکنه عما دهم.....نه نه...بپرتره بدین نباشم...

-باتوام.. هووووویی خواهر؟ کویی؟

-صا

-جان دله؟ جا حشات بلود، شدن؟ جيز، شده؟

-۳۰-

-توجیہ، خوشگلیم؟ مرد ہم؟

.....عاشرة، شدم صبا -

—الهی فدات شم..... وبعد پریدروم و تا میتوانست بوسه بارونم کرد..... اخ الهی فدات بشم من.. بلاخره به زانه درت او را بن عشة، لعنتی.... حالا کدوم خوشتی هست این اقا؟؟

—اشکام نداشتند که صیاس خوش، به این شادیش، ادامه بده.....

دست رو د به سینت زد؟ اه؟ عاشقی که گریه نداره؟ ببینم.... نکنه.... وای نه... نکنه بپش گفتی و مثل اون علی بی همه چیز

-نه..اصلن این چیز ا نیست...من هنوز بهش چیزی نگفتم که!

-یس، گر یه ات یه ای چه؟

-من... من... عاشق داداشم شدم.....

?????????????—

دستمو جلوی دهنش گذاشتم و زمزمه وار گفتم

-چه خبر ته...یواش..میشنون

دستمو پس زدو ادامه داد:(شوخی کردی باهام بیمزه؟)

-شوخی چیه؟ دلت خوشه ها

-پس.....

-اره عاشق عmad شدم.....

وبعد همه ی ماجرارو مو به مو برای صبا بازگو کردم.....اوهم همپای من اشک میریخت و سعی

داشت ابراز همدردی کنه....*****

-من نمیام

مامان-زشته دخترم . تو تنها خواهر دومادی باید بیای تو مراسم خواستگاریش شرکت کنی

-مامان . من نمیاااام. یک کلام.

وبعد عصبانی از جام برخاستمو زیرلب زمزمه کردم

(کاش میدونستی که نمیتونم ببینم داره از دستم میره)

-چیزی گفتی مادر؟

-نه مامان...دیگه هم پیش نکش..من اونجا بیا نیستم خودتون بربین.....

چطور میتونستم رفتن عmad رو از زندگیم تماسا کنم. نه من نمیتونستم ببینم عmad و طناز کنار هم باشند....پس با رفتن به مجلس خواستگاری مخالفت کردم.....به سمت اتاقم رفتم ...لبه ی تخت نشستم ..موهای خرمایی رنگ وروشنم رو پشت گوشم زدم ..پوفی کشیدم و هندز فری هامو از کشو پاتختیم بیرون کشیدمو تو گوشام فرو کردمنیاز داشتم به کسی که حرف دلمو بزنه...دیوونه ی موسیقی و ترانه بودم....پس روی یکی از موسیقی ها پلی کردم با چشم بسته....

درگیر رویای توام....من دوباره خواب کن
دنیا اگه تنهات گذاشت..تومنو انتخاب کن
دلت از ارزوی من انگار بی خبر نبود
حتی ت تصمیم های من چشمات بی اثر نبود
خواستم بهو چیزی نگم ...تا با چشات خواهش کنم
درهارو بستم روت تا احساس ارامش کنم
باور نمیکنم ولی انگار غرور من شکست
اگه دلت میخواهد بری اسرار من بی فایدس.....
اشکام صور تو بارونی کرده بودند...داشتمن تقاص چیو پس میدادم..چرا عاشق شدم....عاشق
برادرم..چرا خدایا؟؟؟؟؟
یکی از هندزفری هام از گوشم دراورده شد.....
-نبینم خواهرم غم داره
-سلام
-علیک ...چته؟ناسلامتی داریم میریم داداشمونو دوماد کنیم ها
-ابی؟؟نگو مامان مامورت کرده بیای راضیم کنی که حاله ممکنه
-اخه چرا مریم؟دلیل نباید داشته باشه؟
از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره اتاقم...پرده صورتی کرمم رو کنار زدم...نور افتاب چشمم
بستسرمو پایین انداختم.ونفسی عمیق کشیدم...
-بین ابراهیم....من هنوز از دست عmad ناراحتم...نیومدن به اون مجلس هم تنبیه دهن لقی هاشه

-ولی اخه.....

-خواهش میکنم دیگه اسرار نکن....

-اوکی.. هرجور راحتی.... من رفتم خدافظ

-برین به سلامت خوش بگذره

همه رفتند مراسم و من موندم و من..... یه درد عمیق که داشت سینمومو چاک میداد.... من اشتباه
کرده بودم ولی دیگه راه برگشتی نبود....

صدای زنگ موبایلم من واز عالم هپروت پرونده بیرون .. به صفحش چشم دوختم..... وای
نه... حوصله این یکیو ندارم

-الو

-سلام خانم باعثی . خوبین؟

-سلام استاد ممنونم

-چند جلسه غیبت؟ او نم درست بعد انتخاب واحد؟

-مشکل داشتم..

-عیبی نداره.. من برای غیبتتون زنگ نزدم... یه عرضی داشتم.

-چه عرضی استاد؟

-اونروز که جلوتون رو گرفتم یادتونه؟ که نزاشتین حرفمو کامل کنم و قاطع گفتین نه؟

-لبخند مليحی روی لبم نشت و جواب دادم

-بله خوب یادمeh

-اونروز به لطف عصبانیت شما نتومنستم خواهشمو بگم الان اجازه دارم؟

-خندیدم کم کم خندم به قهقهه تبدیل شد طوری که صدای خنده های سالک هم از اونور تلفن گوشمو قلقلک میداد... بعد از اینکه خوب خندیدم ته موندشو قورت دادم و گفتم

-مگه شما خواهشتون خواستگاری از من نبود؟

-نه

-ای وای پس چی بود؟

-خواستگاری از دوستتون. من میخواستم خواهش کنم ازتون که با صبا صحبت کنین و بگین ازشون خوشم او مده همین

-وای واقعا

-بله

-شما که ازش متصرف بودین استاد؟

-نه اون حرف ها و رفتارهایم سر عشقم بود حالا خواهri میکنین در حقم؟ من نه خواهر دارم و نه مادر

-خدابیامرز تشون.. البته مادرتون رو

-ممنون! چیشد بپهشون.....

حرفوشو قطع کردم که نصفه نیمه موند و ادامه دادم

-بله که میگم من عاشق اینم که شما دونفره کنار هم ببینم ... خیالتون تخت... بعد از گرفتن جواب باهاتون تماس میگیرم... فعلا

-مرسى از لطفتون... جبران میکنم. خدا حافظ

وای چقدر شیرین بود....ازدواج بهترین دوستم صبا ..با استادسالک مغورو وغد....خیلی برام جالب بود....این خبر باعث شد غصه‌ی چند لحظه پیشم زنده بشه.

یعنی الان داشتنند درمورد چی حرف میزدن.....داشتند روز عقد رو تعیین میکردن؟؟؟ وای نه بهتره بپش فکر نکنم

از جام بلند شدمو رفتم سراغ یخچال.....نه چیزی یافت نمیشه...این یخچال داره باسیم هاش گیتار میزنه..اه ..لعننتی

در کابینت رو باز کردمو یه بسته چیپس برداشتمن....اخ چیپس با ماست موسیر کیفی داشت....برای خودم درست کردم و روی کاناپه‌ی روبروی تلویزیون لم دادم....تلویزیون روشن کردم

شبکه هارو بالا پایین کردم تا اینکه یه سریال مشتی چشممو گرفتو مشغول دیدنش شدم.....

صدای در چشممو از تلویزیون به سمت خودش کج کرد

-سلامشیرین یا روباه..

مامان-سلام مادر...تو هنوز شام نخوردی؟

-نه یه بسته چیپس دادم پایین!شما چی؟

مامان-ماروبزور نگه داشتن مادر....عجب ادمای ماهی بودن

-پس بقیه کجان

-ابراهیمو عماد پایین موندن...بابات هم داره با تلفن حرف میزنه

-نگفتی شیری یا روباه مامان

-شیره شیر مادر برای پسفردا بینشون یه صیغه محرومیت میخونیم تا یه هفت و جمعه عقدشون میکنیم ایشالا

-به سلامتی مامانی....و بعد خودمو سریع چپوندم تو اتاقم..نفس کشیدن برام سخت شده بود
داشتمن .. خفه میشدم

اشکام مزاحم دیدم شده بودند...و بعض مسخره داشت گلومو زخم میکرد...خودمو رو تختم پرت
کردم...سرمو بین دوتا دستم گرفتم و تا تونستم گریه کردم انقدر که نفهمیدم چه زمانی به خواب
رفتم*****

-سلام صبح بخیر.و بعد خمیازه ای رو مهمون دهان مبارکم کردم..

-اخ ببندش مگس میره تو ش

-عقل کل زمستونو مگس؟ بیسواه

-خودتی

-مامان-اذیتش نکن دخترمو ابراهیم جان...بیا مادر صباحانتو بخور تا باهم برمیم اراشگاه

-ارایشگاه چرا؟

-ای بابا فردا داریم میریم بله برون باهمین ریخت میخوای بیای

جای من ابراهیم عصبی جواب داد:(مگه چشه؟ خیلی هم خوبه؟ عروس طنازه این میخواهد بره
اصلاح یه کاره؟)

-ابی راست میگه مامان من قیافم خوبه خودت برو

-ولی خب مادر این صورتت پر شده ابروهاتم همونطور

-مااااماااان بیخیال.....لقمه ای کره مربا گرفتم و تو حلقم چپوندم.....با دهن پر ادامه دادم: عمامد
کو؟

-ارایشگاه

لقمه پريد تو گلومو سرفه نميذاشت حرفمو ادامه بدم وابراهيم با اون مشتاي مردونش
ميکوبيد پشتمن که لقمه يهويي پريد بيرون و منم بلافاراصله برگشتمو بدون معطلي يكى خوابوندم
زير گوشش

ھوووو۔ چتھے؟

-پنجم مهره هاش جایجا شد چه خبر ته؟

-دلتم بخواه.....و بعد اروم تر تکرار کرد (نکیت) و یه سمت اتاقش رفت...

-شنبیدم... خودتی... هوف دستت بشکنه... بیشتم. اخ-

هنوز هم پشتم به لطف مشت های بی وقفه ی ابراهیم درد میکرد....صحبونه که درست و حسابی از این گلو پایین نرفت.از روی صندلی بلند شدم و دوباره به اتاقم پناه بردم....هدفونو روی گوشام جا دادم و قصد در پلی کردن موزیک داشتم که در اتاق اروم باز شد

-سلام خوبی خانمی؟ پیمعرفت؟

-با تکون دادن سرم به پایین جواب سلامشو دادم ..تصمیم داشتم که یه مدت سردتر
یر خورد کنم...شاید توقعاتم نسبت بهش، یا بین میومده منم کمتر عذاب میکشیدم.....

جواب سلام واجیہ ہا؟

علیک سلام

-اجازه هست؟ و بعد با سرش به تختم اشاره کرد و منم با گذاشتن پلکام روی هم اجازه نشستنشو صادر کردم... اروم درویست و کنارم نشست.....

-خوب ببینم چی گوش میدادی؟ و بعد هدفونو از روی گوشم به گوشای خودش منتقل کرد....

-این که چیزی نمیخونه..و بعد کلاffe هدفونو اونور تخت پرت کرد..با اون دستای گرم و مردونش صور تموقاب گرفت .. و من دوباره گر گرفتم و داغ شدمو به سختی سعی در پنهون کردن این حس وحالم داشتم.....سرمو پایین انداختم چون به هیچ عنوان توان دیدن چشاشو نداشتیم

خودمو مشغول بازی با دستام کردم....دستامو ازهم جداکردو دوباره دستاشو دوطرف صورتم
گذاشت

-به من نگاه کن...مگه نشنیدی؟

-گوش میدم حرفتو بزن

وادرم کرد که باهاش چشم تو چشم بشم و ادامه داد

-از این ناراحتی که زودتر بهت نگفتم میخوام برم خواستگاری؟

-نه

-پس دلیل کج خلقی هات و سردی رفتارت چیه؟

-هیچی

-ولی اخه.....

دستاشو از دور صورتم باز کردمو ویه لبخند زورکی زدم و گفتم:(ببین اقاعتمد من از هیچ چیز
وهیچ کسی ناراحت نیستم دلیل ناراحتیم هم فقط و فقط دوری تو از خانوادمونه الان هم خیالت
تخت باشه داداشی

-راحت ???

-راحته راحت!!!*****
سبز رنگم سست کردم و به سمت ماشین راه افتادم.....به طرف خونه ی پدری طناز حرکت کردیم
قرار برخوندن صیغه محرومیت به مدت یک هفته بین عمام و طناز بود تا رسیدن موعد مناسب
برای عقد دائمی.....

وارد خونه شدیم .افراد زیادی برای احوالپرسی به سمتمنون اومدن و ماهم سرسری بهشون پاسخ
دادیمهمه خوشحال و شاد بودند درست برعکس منی که توی ثانیه به ثانیه ی اون لحظات

مرگ قلب و احساسمو پیش روی خودم میدیدم .. ساعت ها گذشت..... صیغه خونده شد... و طناز و
عماد محروم هم

به خونه که رسیدیم تمام لباسامو از تنم کندم و پریدم روتخت .. با بستن چشام رفتم تو عالم
خواب..... *** امروز تا ۲ بعداز ظهر باید استادای پرحرف دانشگاهمو تحمل میکردم
.. دوست نداشتمن اما مجبور به رفتن بودم.....

بعد از کلاسه اون تقوی پر حرف یه چایی میچسبید پس روبه صبا گفتمن ..

- صبا

- هاچیه؟

- سریع اون کاغذها رو بچپون تو اون کوله ات !!

- وا چرا؟

- یه چیزی بزنیم تو رگ ... کف کردم بابا

- اره خدایی تو که همشو خواب بودی .. تو لالا کف کردی؟

- اره اصلن تو لالا کف کردم اما حالا عشقمه که چای بنوشم میای یا تنها برم؟

- خب بابا صبرکن

باهم رفتیم و توسلف جاخشک کردیم

- هی صبا؟ آگه این دختر مخترا او مدن بپیچونشون ها من اعصاب معصابشونو ندارم... میخوان بیان
مثه جفجغه حرف بزن

- وا مریم؟ معلوم هست چتع؟ تو که همیشه عاشق شلوغ کاری بودی؟

-نه!! اگه معلوم بود که خودم از این سردرگمی میومدم بیرون

-اوهووف از دست تو

-راستی باید بہت یه چیز..... وسط حرف حساس من این گوشیو داغونش شروع کرد به زینگ
زینگ کردن

-اخ ببخشید دوستم..بابامه باس جواب بدم

-برو اون گوشه موشه ها حوصله ی صداتو ندارم

-اه چقدر بی ادب شدی..واسه یه دختر کسر شئنه ها!!!!!! وبعد ازم دورشد...با انگشتام روی میز
پلاستیکی ضرب گرفته بودم تا اهنگ من دراوردی بسازم که صبا به همش ریخت و گفت

-ببخشید مریمی.حال مان جونم بهم خورده باید برم..میبوسمت بابای....و به سرعت دوید و رفت

خسته وارد خونه شدم..-سلام

-سلام..صبر کن...لباساتو درنیار دخترم بیا این غذارو بیر پایین داداشت مهمون داره

-کی هس؟

-طنازه

دنیا رو سرم اوar شد.....اما برای اینکه حالم از چشمای تیز بین مادرم دور بمونه گفتم

-بده برم...عروس گلت باید این دسپختو بخوره....

سینی غذارو ازش گرفتم...پله هارو دوتایکی کردم تا رسیدم به واحد عمامد

دستمو روزنگ فشار دادم..-کیه

-منم



-سلام-

بگیر سرد شد و بعد سینیو به سینیش چفت کردمو هلش دادم به داخل...و سریع خودمو به اتاقم، پناهگاه امنم، تنها همدم شب های سرد تنها بی هام رسوندم....و باریدمو باریدم..تا تونستم حق زدم . و اشکامو روانه صورت سفید و توپرم کردم....خدا یا چقدر سخته. عاشق کسی باشی که هنوز تورو ابجی صدا میزنه.. چقد سخته در حال مردن باشی از رفتن عشقت اما مجبور باشی خوشحالیت و نشون بدی... خدا یا عمامدو از تو میخواهم... بس، بار بیم کن.....

نمیدوم چقدر گذشت و منم به چه اندازه با خدای خودم خلوت کردم اما وقتی صورتمو تو ایینه‌ی
قدی اتاقم رصد کردم خودم وحشت زده شدم... چشمam از زور اشکای پر از دردم متورم و سرخ
شده بود.... داشتم خودمو برانداز میکردم که در اتاقم به شدت باز شد طوری که دوباره به سر
جاش برگشت..... قامت عمام و البته چهره‌ی کبود از عصبانیتش توی چارچوب خودنمایی
میکرد.... در و بهم کوبیدو بلافاصله با کلید قفل، زد...

او مد سمتم یقمو تو مشتیش گرفت و عقب عقب به سمت دیوار پشت سرم حرکتم داد.....و بعد منو
برچسب کرد به دیوار اتاق....دستاشو دو طرفم به دیوار تکیه دادو حصار شونه هام که حالا از ترس
میلرزید کرده...زل زد به چشام

-چرا گریه کردی؟ چیشده که باز گریه کردی؟ داد زد - یاتووایام

-

مشت محکمی به دیوار کوبید که صدای خرد شدن استخون های دستشو شنیدم...دوباره با فر باد گفت

جوایمو بده

-چیکار میکنی، عمامد؟ اروم تر

-چرا مریم؟ درت چیه؟ چه مرگته؟ هاها! چشممه ی اشکت خشک نشد؟؟

-منم با فریاد درست مثل خودش گفتم:(نه..نشد...خشک نشد.اتفاقا هر روز داره بهش اضافه میشه
تا منم بیشتر ببارم..میفهمی؟بیشترررر

هر دو مون با فریاد حرف مونو میزدیدم....

-چرا لعنتی؟

-نپرس عmad

-چرا نپرسم

-نپرس. تورو قران نپرس عmad....

-بگو مریم بگووو؟چرا گذری نگام میکنی؟جرا هر وقت او مدم باهات حرف بزنم عین ابر بهار اشک
ریختی؟گناهم چیه؟چون داداشت نیستم؟گناهه منه که مامان بابام بیستو هفت سال پیش
مردن؟اره گناه منه که پسر عتمم؟

اشک میریختم و میون هق هقام جواب دادم:(اره...گناهت اینه که داداشم نیستی!)

-چرا؟

-سکوت کردم.....

شونه هامو گرفت و پشت سرهم تکونم میداد با چشمای بارونی ازم خواهش میکرد که دردمو
بهش بگم ناخوداگاه دهن باز کردم

-عاشق شدم ..درد، درد، قلبم!

-بہت زده پرسید:(قلبت؟ عاشقی؟ عاشق کی شدی؟

مشت به قلبم کوبیدم و گفتم

-اينلعننتی که داره میکوبه شده واسه يكى ديگه، يكى که دوسم نداره

دست مشت شدمو توی دستش گرفت

-عاشق کی شدی؟

-گفتم کعدادزدم..یکی که قلبش متعلق به یه نفر دیگس ..یه نفر دیگه..میفهمی؟؟؟

دستمو روی سینش گذاشت و چشماشو بست و اروم زیر لب زمزمه کرد : (من حاضرم همه چیو بشنوم...)

-من یه داداش داشتم.مهربون بودومن دوسش داشتم..تا اینکه فهمیدم اونی که یه عمر داداش صداش میزدم هیچ نسبت خونی با من نداره و پسرعممه...مکث کردم و به چشماش نگاهی گذرا انداختم...چشماشو بسته بود و روی هم میفسردم تا مانع ریزش اشکاش بشه..اما اون اشکای سمج و لعنتی از لابه لای موژه هاش راه فرار پیدا کرده بودن و سر میخوردن.....با صدایی پر از بعض های پنهان و نهفته و خش داری گفت

-ادامه بده مریم

بغضمو فرودادم

-وقتی فهمیدم داداشم نیست دلم هری ریخت...لرزید...لغزیدوسرخورد تو گناه.....دوست داشتن شیرین برادرم تبدیل شد به یک عشق داغ و داغ..چیکارمیکرم؟ عشقم از دستم ورفت و من فقط نظاره گر بودم. دلم شکست وقتی فهمیدم عمامدمن خودش یه طنازی داره که عاشقشه...حالا اون عشق نهفته کنج دلم. آخر هفتہ میشه سهم یکی دیگه....

دستش کم کم شل شد تا اینکه دست منو از دستش رها کرد...بی جون افتاد روی تخت..دستاشوروی سرش گذاشت و کلافه گفت

-داری دروغ میگی

-دروغ نیست عمامد. این یه حقیقت تلخه که مجبوری قبولش کنی

-تو عاشق منی؟ اره؟ عاشق برادرت؟



-لعنت به من و دله بی حیام

-مریم؟

-همیشه بین عقل و عشق یکی همدست ادم نیست. از عشق همینو میدونم که هیچ وقت دست
ادم نیست

-حالا میخوای چیکار کنی مریم؟

-زندگی....

-میتونی؟

-مجبورم این کارو بکنم عمامد...

-مریم.....مریم تو منو....میبخشی مگه نه؟ من نمیتونم تورو جز خواهر به چشم دیگه ای نگاه
کنم. اصلا فکرش روحمن نمیکردم بعد از فهمیدن حقیقت.. رفتارام باعث بشه که بهم علاقمند
 بشی! اوگرنه قلم پام خرد میشد و نمیومدم تو این خونه. مریمی من و بخش خواهرم ببخش....

-این گناه تو نیست.. تقصیر من و دل بیجنبه‌ی منه نه تو پس خودتو سرزنش نکن و بیخیال
حرفایی که ازم شنیدی. شو!!!!

-مریم یه خواهشی ازت دارم؟

-چی؟

-سعی کن چیزی به روت نیاری خب؟ چندروز دیگه مراسم عقدمه...

-ساده نباش عمامد.. اون کارا مال بچه هاس خواهیت الان دیگه بزرگ شده طوری که
عاااش.....لبام قفل شد..... نفهمیدم چه اتفاقی افتاد و من چیکار کردم.. اما وقتی به خودم

او مدم، یه اتاق خالی و بدون عماماد و دیدم....و یه ب***و***س***تلخ و شیرین که برام گنگ
بود.....یه تجربه‌ی تلخ بایه مردی که نامزد داشت مثل خوره افتاده بود به جونم.....

همه از خوشحالی در حال بال دراوردن بودن و اما من تو دلم غوغای واشوبی بود که بیا و بین ... توی
تنها بیم برای دلم عذا گرفته بودم. و هرچه به محضر نزدیک تر میشدیم دلشوره‌ی من بیشتر
میشد.... نمیخواستم بی حال و داغون برم مجلس عقد برادرم.... هنوز هم دلیل حرکت غافلگیرانه
ی عمامدو نفهمیده بودم ... اما باید فراموش میشد و میشد نقطه‌ی کوری تو دفترچه خاطرات
مغزم..... چه جیگری شده بود ابراهیم توی اون کت و شلوار چارخونه‌ی ابی.... تیکه‌ای بود
خوردنی.....

چهارنفری وارد محضر شدیم.... یه حس و حال خاصی داشتم که برای خودم هم مبهمن بود.... عروس
و دوماد رو از نظر گذرونده... کت و شلوار شکلاتی رنگ با اون پیرهن سفید.... جذابیت اون صورت
شیش تیغه‌ی عمامدو چند برابر میکردو طنازی که با اون چادر سفید رنگ وارایش ملیحش.. بیش
از پیش زیبا و تو دل برو شده بود.... از بدو ورودم به محضر ... سر عمامد برای دیدن من بالا نیومدو
من بیش حق میدادم.... او هم مثل من عذاب و جدان انجام کاری روداشت که قطعاً دست خودش و
حسش نبود.....!!!!!!

بعد از کلی معطلی و انتظار بالاخره صیغه توسط حاج اقا یی که رئیس محضر بود خونده شد.. و بقیه
خوشحالیشون رو با جیغ و سوت و کف زدن ابراز کردند... و من تنها با لبخند تلخی همراهیشون
میکردم.

برای تبریک به سمتیشون رفتم و با گفتن کلمه‌ی ((مبارک باشه)) ای اون جارو ترک کردم.... هوا
برای نفس کشیدنم نبود... نمیدونستم باید چیکار کنم؟؟؟ تنها کاری که توی اون لحظه به ذهنم
خطور کرد دور شدن از اون محل بود... همین!!!



خستگی و مريضي و بهونه کردم و بزور پدرومادرم رو به خونه کشوندم.. گرچه هر دقيقه يك بار جويای احوالم والبته دليل اين عجله ي من ميشدن اما اين دل درد ما زنا بهونه ي خوبی برای فرار بود.....

مانتوی سیز لجنی و تقریبا کو تاهمو یوشیدم و یاستن بند کفشهای کتونی، سوار ماشین شدم

بیانات مسٹر مسٹر

چرا نیومدی جلو پشینی؟

- من عقب راحت تم...اون چلو.جای عروس، خانمه نه خواهر شوهر

-مر یه منو بخشن، به خدا طناز اصرار ز بادی داشت که تو هم اهیمون کنی،

-اشغال نداره داداسه،.....نگران نیاش، ضایع یا زی در نمیارم

منظوم این نیود مسخره خانم

..... خیلے، خب بایا تو، است میگے، حالا، اہ بیفت۔

بعد از اینکه طناز هم به ما ملحه شد به سمت بازار راه افتادیم.....

وارد یک مزون لباس عروس شدیم.....طناز چند عدد لباس رو پسندیدو رفت توى اتفاکى برای پیروز...

داشتیم لباس های شبی که روی رگال ها اویزون بود رو برانداز میکردم که ناگهانی دستی روی شونم نشست..برگشتم..وچشمam با چشمهاي عمامد که حالا يه برق خاصی توش خودنمایی میکرد قفل شد.

-ایشالا یه شب عروسی خودت

-مرسی...ایشالاکه خودتون کنار هم تا ابد خوشبخت باشید

-مریم؟؟؟

-جان دلم؟

-میخواستم بگم.....صدای فروشنده مانع ادامه‌ی حرف عمامدش

-بفرمایید ایشون لباسشون رو پوشیدن

هردو نفر به طرف اتاق پرو راه افتادیم.....دهنم باز مونده بود ولی به هرحال زبون باز کردمو گفتم:(وای طناز،محشره)

طناز-نظر لطفته....عماد قشنگه؟؟؟

اما انگار عمامد تو دنیای دیگه ای سیر میکرد..متوجه حرف طناز نشد از اون جا که جوابی نداد....من هم برای اینکه گندش بالا نیادنیشگون ریزی از پهلوش گرفتم که عمامدو به خودش اورد

-ها..ها....اره اره عالیه...نامبر وان

-حالا بزار بقیه لباس ها هم پرو کنم

من-اره عزیزم بهتره بقیه هم امتحان کنی

بعد از کلی پرو لباس های مختلف بالاخره لباس صدفی رنگی که بالا تنه ای ساده و دامن پفی داشت شد انتخاب طناز برای عروسی.....البته اون لباس تو تن طناز بوق العاده بود...طناز با اون

پوست سفید و برفی و لپایی که خود به خود رژگونه داشت... اون چشم ها وابروهای
کلاغی... هر مردی رو مجنون خودش میکرد.. و عmad از مرد های دیگه مثبتسنا نبود.....

بع از کلی خرید و راه رفتن . عmad مارو به کافیشاپی برای صرف نوشیدنی و گلویی تازه کردن
دعوت کرد...

- خب خانم خوشگلا چی میل دارین؟

- من - قهوه ی تلخ

طناز- ای بابا مریم چرا فاز غم میدی.... ناسلامتی مجلس شادیه .. عmad من سان شاین میخوام

- به به خانم مثل خودم سان شاینیه.... خب مریم بگو چی میحوای دیگه.....

من- بخارتر گل روی عرروس بگو یه پاکت شکر کنارش بزارن

طناز- وای مریمی عااااااااااااشقتم...

وبعد سه تایی زدیم زیر خنده..

طناز- مریم روز ارایشگاه منتظر تم ها من نکاری تنها خب؟

- خیالت تخت عروس... انقد چونه نزن

- پس بای... و بعد بوسه ای به گونه عmad زد و به داخل اپارتمان پدریش.. رفت....

- مریم میشه بیای جلو بشینی؟

- اما من عقب راحت ترم عماد

- مریم تورو خدا بیا جلو باهات کار دارم

به ناچار خودمو به صندلی شاگرد انتقال دادم.. وعماد به راه افتاد..... واما مسیرشو ازخونه به سمت
دیگه ای تغییر داد

- کجا میری

- یه جا که بشه حرف زد

- چه حرفی

- ی حرف که ادمت کنه

- من اگه ادم بودم وضع حالم این نبود... اقا داداش

در مقابل این جمله که کمی هم سنگین بود... تنها پاسخ عmad سکوت بود وسکوت.... مقابل پارک
کوچکی متوقف شد ... دستتش بر روی دستگیره رفت تا در رو بازکنه اما صدای من مانع شد...

- همین جا حرفت بزن... به پارک نیازی نداری

- چرا؟

- میبینن بد

- چه بدی داره مگه خواهر و برادر..... با فریاد وسط حرفش پریدم که نیمه کاره موند

- بسه عmad بسه... تا کی میخوای از این کلمه استفاده کنی؟ داری کی و گول
میزني؟ خود تو؟ منو؟ تو خواهر برادر نبودیم... نیستیم... تا ابد هگ نخواهیم بود... اینو بفهم

-تو بفهم که ما خواهر برادر بودیم و تا ابد هم هستیم.....

-خیلی خب تو راست میگی

-داری با کی لج میکنی؟ چرا خود تو با یه عشق مسخره عذاب میدی؟

-تو خود تد قاطی دغدغه های من نکن... من خودم با دلم کنار میام تو نگران این عشق مسخره

نباش!!!!

-اما من

دستمو به نشوونه ی سکوت جلوی روش نگه داشتم تا دیگه ادامه نده گفتیم: ((عما تو، توی زندگی من، دنیای من، هیچ جا و مکانی نداری. نه برادرمی. نه دوستمی و نه هیچ کدوم از اونایی که تا قبل این ماجراها برآم بودی.. خب؟

-مگه عشقت نبودم؟

-نیستی عمامد.. نیستی... عشق من به تو زمانی مرد که بعد فهمیدن حال این دل من، نتونستی جلوی هوستو بگیری... غیرت و حیار و قورت دادی و یه آبم روش.. و همه چی دود شد رفت هوا

-اون کار به خدا دست خودم نبود مریم.... نفهمیدم که چیشد.. تا صبح نخوابیدم همش خودمو لعنت میکردم. مجازاتم نکن سر یه گناهی که ناخواسته بود... منو ببخش.. اصلا اوردمت این جا تا کاریو که اون شب کردم از دلت دربیارم توی فروشگاه خواستم بگم اما موقعیت پیش نیومد.. هر کاری بگی حاضرم برات بکنم... هر کاری... فقط منو ببخش... از هذاب و جدان دارم دیوونه میشم مریم.... تو فکر میکنی من راضی بودم به انجام اون کار کاملا احمقانه؟؟؟

-برو

-چی؟؟

- فقط از زندگیم.. برو بیرون.. رد و آثاری هم از خودت به جا نزار.. یه حرمت بیست سال برادی که در حقم کردی.. تا جایی که بتونم دین خواهه ریمو ادا میکنم تا بی حساب بشیم.. اما اینو یادت بمونه که ما هیچ وقت نسبتی باهم نداریم

بعد از کامل کردن جمله ام در و باز کردم تا پیاده بشم اما دستم زندونی دست مردونه‌ی عmadش ...

برگشتم سمتش.. و دیدم..!!!!.. له شدن غرورشو... اشکای سرگردون روی گونش رو... و سردرگمی رو توی چشمای خیشش.....

- حرف اخرت همینه مریم؟

- حرف اول واخر..... خدافظ

و خودمو پرت کردم از ماشین بیرون....

از ماشین دور شدم اما صدای عmadی که صدام میزد والتماس وار ازم درخواست توقف داشت من رو از ادامه‌ی راه باز داشت.... سریع خودشو بهم رسوند و منو به سمت خودش برگردوند

- اگه قید همه چیو بزنم و باهات ازدواج کنم! منو میبخشی؟

- این حرف‌اچیه عmad؟ مگه الکیه که قید همه چیزو بزنی.. اگه توهم بخوای من نمیزارم!!

- مگه تو همینو نمیخوای؟ ازدواج؟ها؟

- نه نمیخوام.. ازدواج با تو به چه قیمتی؟ به قیمت سیاه کردن بخت یه دختر بیچاره ای مثل طناز؟ این فکر ته؟

- مریم؟ من تو وطناز و خانوادمو باهم میخوام.. به خدا نبود یکی از شما توی زندگی برای من یه درد بزرگه، پس رفتن توهم از زندگیم منو زجر کش میکنه.. با چه سنگدلی ازم میخوای همه خاطره هامون و بریزم دور؟ منطقی باش.. دختر تو بیست سال خواهر من بودی!!! حالا چجوری میتونم قبول

کنم که زنم بشی... اصلاً امکان داره؟ امکان داره من و تو باهم روی یه تخت.... ادامه‌ی حرفشو
همراه بعض کهنهش خورد... و سرشو انداخت پایین. دستشو لای اون موهای لخت خرماییش کردو به
بالا هدایتشون کردو ادامه داد

- به خدا داری عرصه رو به خودت و من تنگ می‌کنی! تو می‌توانی فراموشم کنی مریم واقعاً می‌توانی؟

سرمو بالا اوردم و با قدرت دستمو از دست گرمش بیرون کشیدم و با فریاد و حق هق ناشی از درد
توی سینم گفتم

- گمشو از زندگی من بیرون... وانقد برام فتوا صادر نکن بی معrrrrrrرفت... نمیشه لعنتی
نمیشه... امکان نداره... برو با عشق و زندگی جدیدت خوش باش... بزار منم تو حال خراب خودم
باشم و تهش بمیرم...

وبعد با تمام سرعتم دویدمو تا می‌توانستم از عمامد دور شدم

زنگ خونه‌ای و زدم تا بتونه مرهمی روی زخمم بشه....

با تشویق همه‌ی حضار... عروس و داماد به سمت جایگاه مخصوصشون راهی شدند.... با شروع
موسیقی... و روشن شدن رقص نوری که صحنه‌ای رویایی ایجاد کرده بود... رقص دونفره‌ی آنها هم
آغاز شد..... عمامد وطناز هم خودشونو هماهنگ باهم... متناسب با ریتم موسیقی حرکت
میدادند.... لبخند شیرین و از روی شوقی روی لبهای عمامد بود... و همچنین لبخند عمیق و پنهانی
مهمنون لبهای طنازی که رویای من رو نابود کرد و امیدم رو پوج و خیالی..... گرچه مقصراً اصلی این
ماجراهای خطای دل من بود...

موسیقی گوش نوازی بود.... زل زده بودم به طرز حرکاتی که انجام می‌شد..

صدای قلبت. تپش قلبم. صداییه عشقه. یکیه باهم

مادوتا آدم. مادوتا اسمیم. ماها یه روحیم. تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز . که بتونه بشه یه روز. همه دنیام

هنوزم عاشق توام. تو که میدونی چی میگم. تورو میخوام. تورو میخوام

دوست دارم یه لحظه مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم. دوست دارم بدونی تو که نیستی حال
من خرابه و مریضم

دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو بروم. برام ارزو نباشی

غمگینه دله من . خیلی سخته کم بیاره اون که پابه پاشی

مگه میتونی جداسی....

مثل یه ساحل . تو یه غروبی. من اگه بدشم. همیشه خوبی

هوای بارون. روتون قایق. من تو تنها. من تو عاشق

بی تو نزدیکمو تودور. دوتامون خسته ی غرور. پره دردیم

نزار عادی شه عاشقی. توی آتیش عاشقی. چرا سردی

چرا سردی.....

دوست دارم یه لحظه.....

بعد از اتمام رقص دونفره.. همه ی مهمانها با تشویقشون از اونها متشرک شدن..

میخواستم امشب برای خاطره ی خوشی بشه.. اما.. امان از دل و عشق.... هر لحظه بیشتر اشک توی
چشمam شناور بود.. بغضن قدرت بیشتری برای ترکیدن میگرفت.. طوری که یه جاهایی مهارش
سخت میشد.....

اون شب کابوس وار رو به اتمام بود....لبخند رضایتی روی لبها م جاخشک کرد....خب...همین که ساعت های عذابم تموم شد..خوبه..

برای خدا حافظی طبق رسم و رسومات به سمت عروس و داماد رفتم..گرچه یه طبقه پایین تراز ما قصد شروع زندگی دونفره رو داشتن..انگار کمر همت بسته بودند برای مرگ دل من.....

رفتم و مقابله طناز ایستادم...دستمو دور شونه اش حلقه کردم....بوسه‌ی ارومی روی گونش زدم

-الهی که خوشبخت بشین

واما وقتی روبروی عmad قرار گرفتم....هر دونفرمون با چشمایی پر ولبریز از اشک نگاهامون رو توی هم قفل کردیم...من دلیل خیسی چشمam رو خوب میدونستم...اما دلیل تر بودن گونه‌ی عmad از اشک رو نفهمیدم.....همه‌ی ملت دلیل این اشک‌ها رو دوری از هم تعییر کردنداما ما خوب میدونستیم که دلیلی غیر از گفته‌ی دیگران باعث این ماجراست.....بالاخره فکر مردم و بیخبری هاشون از موضوع بهونه‌ی خوبی به دستمان داد تا گرم باهم خدا حافظی کنیم

خودم رو توی آغوش گرم عmad رها کردم...اوهم خودشو به آغوشم گره زد

کنار گوشم زمزمه وار گفت

-غلط کردم مریم....خدا لعنتم کنه که باعث شدم شب عروسی برادرت برات عذا بشه....من نمیتونم این اشکارو تحمل کنم....نمیتونم مریم....تورو خدا گریه نکن

مثل خودش گفتم

-حالا که همه چی به خیروخوشی تموم شد...کالبد شکافیه گذشته فقط خاطرmon رو مخدر میکنه....همین

ازش جدا شدم...و همراه پدرو مادرم به سمت در خروجی تالار راهی شدیم.....

اما یهود مهمه‌ی مهمانها مانع ما شد.....

عماد با گام های بلند به سمت ما میومد.....متعجب به امدنش چشم دوخته بودیم...که نگهان با
کشیدن دستم سمت خودش...چشما های مردم رو اندازه ی نلبکی به بیرون فرستاد...

-بمن

-چی میگی؟

مادر-عماد پسرم این کارا چیه ...ابرو ریزی نکن

عماد-ساكت مامان.....شما برین...مریمو میخواه همراх خودمون بیارم خونه.....یه کار خصوصیه

تا دهن باز کردم به حرف زدن..چشم غره ی عmad خفم کرد

مامان باباهم به ناچار پذیرفتن.....میتونستم بہت رو تو چشای طناز ببینم....

بعد از خالی شدن تالار ...عماد با دست راستش من و با چپش طناز رو همراх خودش به طرف
ماشین کشید....

با تشویق همه ی حضار...عروس وداماد به سمت جایگاه مخصوصشون راهی شدند.....با شروع
موسیقی...و روشن شدن رقص نوری که صحنه ای رویایی ایجاد کرده بود...رقص دونفره ی آنها هم
آغاز شد.....عماد وطناز هم خودشونو هماهنگ باهم...متناسب با ریتم موسیقی حرکت
میدادند.....لبخند شیرین و از روی شوقی روی لبهای عmad بود..و همچنین لبخند عمیق و پنهانی
مهمنون لبهای طنازی که رویای من رو نابود کرد و امیدم رو پوچ و خیالی.....گرچه مقصراً اصلی این
ماجراهای خطای دل من بود...

موسیقی گوش نوازی بود.....زل زده بودم به طرز حرکاتی که انجام میشد..

صدای قلبت.تپش قلبم.صدایه عشقه.یکیه باهم

مادوتا آدم.مادوتا اسمیم.ماها یه روحیم.تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز .که بتونه بشه یه روز.همه دنیام

هنوزم عاشق توام. توکه میدونی چی میگم. تورو میخوام. تورو میخوام

دوست دارم یه لحظه مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم. دوست دارم بدونی تو که نیستی حال
من خرابه و مریضم

دوست دارم یه لحظه بشینی تو رو بروم. برام ارزو نباشی

غمگینه دله من . خیلی سخته کم بیاره اون که پابه پاشی

مگه میتونی جداسی....

مثل یه ساحل . تو یه غروبی. من آگه بدشم. همیشه خوبی

هوای بارون. روتون قایق. منو تو تونها. منو تو عاشق

بی تو نزدیکمو تودور. دو تامون خسته ی غرور. پره دردیم

نزار عادی شه عاشقی. توی آتیش عاشقی. چرا سردی

چرا سردی.....

دوست دارم یه لحظه.....

بعد از اتمام رقص دونفره.. همه ی مهمانها با تشویقشون از اونها متشرک شدن..

میخواستم امشب برای خاطره ی خوشی بشه.. اما.. امان از دل و عشق.... هر لحظه بیشتر اشک توی
چشمam شناور بود.. بعضم قدرت بیشتری برای ترکیدن میگرفت.. طوری که یه جاهایی مهارش
سخت میشد.....

اون شب کابوس وار رو به اتمام بود....لبخند رضایتی روی لبها م جاخشک کرد....خب...همین که ساعت های عذابم تموم شد..خوبه..

برای خدا حافظی طبق رسم و رسومات به سمت عروس و داماد رفتم..گرچه یه طبقه پایین تراز ما قصد شروع زندگی دونفره رو داشتن..انگار کمر همت بسته بودند برای مرگ دل من.....

رفتم و مقابله طناز ایستادم...دستمو دور شونه اش حلقه کردم....بوسه‌ی ارومی روی گونش زدم

-الهی که خوشبخت بشین

واما وقتی رو بروی عmad قرار گرفتم....هر دونفرمون با چشمایی پر ولبریز از اشک نگاهامون رو توی هم قفل کردیم...من دلیل خیسی چشمam رو خوب میدونستم...اما دلیل تر بودن گونه‌ی عmad از اشک رو نفهمیدم.....همه‌ی ملت دلیل این اشک‌ها رو دوری از هم تعییر کردنداما ما خوب میدونستیم که دلیلی غیر از گفته‌ی دیگران باعث این ماجراست.....بالاخره فکر مردم و بیخبری هاشون از موضوع بهونه‌ی خوبی به دسته‌مان داد تا گرم باهم خدا حافظی کنیم

خودم رو توی آغوش گرم عmad رها کردم...اوهم خودشو به آغوشم گره زد

کنار گوشم زمزمه وار گفت

-غلط کردم مریم....خدا لعنتم کنه که باعث شدم شب عروسی برادرت برات عذا بشه....من نمیتونم این اشکارو تحمل کنم....نمیتونم مریم....تورو خدا گریه نکن

مثل خودش گفتم

-حالا که همه چی به خیروخوشی تموم شد...کالبد شکافیه گذشته فقط خاطرmon رو مخدر میکنه....همین

ازش جدا شدم...و همراه پدر و مادرم به سمت در خروجی تالار راهی شدیم.....

اما یه و همچمه‌ی مهمانها مانع ما شد.....

عماد با گام های بلند به سمت ما میومد.....متعجب به امدنش چشم دوخته بودیم...که نگهان با کشیدن دستم سمت خودش...چشما های مردم رو اندازه‌ی نلبکی به بیرون فرستاد...

-بمن

-چی میگی؟

مادر-عماد پسرم این کارا چیه ...ابرو ریزی نکن

عماد-ساكت مامان.....شما برین...مریمو میخواه همراه خودمون بیارم خونه.....یه کار خصوصیه

تا دهن باز کردم به حرف زدن..چشم غره‌ی عmad خفم کرد

مامان باباهم به ناچار پذیرفتن.....میتوونستم بہت رو تو چشای طناز ببینم....

بعد از خالی شدن تالار ...عماد با دست راستش من و با چپش طناز رو همراه خودش به طرف ماشین کشید....

هر دو نفرمون رو تو ماشین پرت کرد و راه افتاد.....هر دونفرما(من وطناز)دهانمون رو از ترس زیاد مهر و موم کرده بودیم...و حتی جرعت نداشتیم که بلند نفس بکشیم....

استرس به پایان رسید...

-خب پیاده شید.....

من وطناز اما نیم سانت هم تكون نخوردیم....

فریاد زد

-گفتم پیاده شیید

از جا پریدم..دست لرزونمو سمت دستگیره بردمو درو باز کردم

طناز هم پشت سرم او مرد....بعد از اینکه عماد از دزدگیر ماشین خیالش راحت شد...همراهیمون
کرد

کلیدو توی در چرخوند....

-برید داخل...با جفتتونه؟

من و طناز هم اطاعت کردیم

کتشو از روی تنش گرفت....و پرت کرد روی مبلمان ال مانند منزلش

-خب...طناز با همین لباس عروسست بیا کنارم بشین....

طناز که کاملا تو بهت غرق بود طبق خواسته‌ی عماد خودشو روی کاناپه جا داد

عماد دستشو دور شونه‌ی طناز حلقه کرد....و لبخند تلخی زد

اشکام بی مهابا میریختن...و اصلا دلشون نمیخواست توقف کنند.....با همون چشمای اشکی گوش
سپرده بودم به حرفهایش

-خب مریم خانم گل و همسرم طناز جان...خوب گوشاتونو باز کنین...میخوام به چیزی رو روشن
کنم برای همتون

و بعد از جاش برخاست و او مرد سمتم

دستشو روی شونم گزاشت و چرخید پشتم..و..ایستاد

عماد:(ببین طناز جان! این خانم میبینی؟ میدونی کیه؟

-طناز هم قهقهه ای زد و گفت

-وای عماد دیوونه شدی؟ این چه سوال مسخره اییه اخه؟ خب خواهر ته دیگه

-نه همسرم... خواهرم نیست!!!!

-عماد چقدر مسخره ای... این حرفا چیه؟

عمادهم که کنار گوشم بود فریادی زد که من هم کر شدم

-دا م میگم خواهرم نیست... ولی من عاشقشم.... مشکلی نداری؟

-بس کن عماد... مریمو بفرست بره..

-گفتم مشکلی نداری؟؟؟؟ جواب منو بده

-نه چرا مشکل... خب خواهر ته.. حق داری عاشقش باشی

محکم تر فریاد زد

-دارم میگم خواهررم نیست ولی عاشقشم.... میفهمی عاشقشم

طناز- چی داری میگی عماد... تو دیوونه شدی.. اخه چرا شب عروسیمون از این حرفا میزنی...

بی صدا اشک میریختم

.. به حال خودم... به حال این تازه عروس بیچاره... و عمامدی که شب عروسیش بخاطر من
شد... بدترین شب عمرش

دستشو از دور شونه هام باز کردم

برگشتم سمتش

با حق حق گلوم... طوطی وار گفتم

- چرا؟ چرا داری با هامون این کارو میکنی... چرا دروغ میگی... تو از من متنفری!! کدوم برادری
عاشق خواهرش میشه... ها

اصلا چجوری میشه کنارم باشی وقتی زن داری... چجوری عاشقمی وقتی امشب عروسیت بود و
من ساقدوشت بودم...

وبعد با بیشترین توانم فریاد کشیدم

- میفهمی بی بی بی؟ من امشب ساقدوش عشقم بودم... اینو میفهمی..... دو زانو روی زمین افتادم

حق میزدمو پشت سر هم تکرار میکردم

من امشب ساقدوش عشقم بودم... ساقدوش.....

صدای شکستن گلدون شیشه ای که برای تزعیین روی اپن بود باعث شد سرمو به طرف بالا
حرکت بدم.....

گوشه ای از خونه طناز رو دیدم

با چشمایی که کاسه‌ی خون بود... و ارایشی که روی صورتش پخش بود و از هلو... لولو... ساخته بود

و عمامدی که از حرص پوست لبشو میخورد و با اون کارش سعی داشت که صدای گریه
هاش..... گوش اسمون رو کر نکنه.... گریه‌ی مرد..... خدارو هم عذاب میده

اشکاش پایین میومدند بدون اینکه از عمامد صدایی بیاد

سکوت خونه رو غرق خودش کرده بود...و البته اشک خودشو مهمون این دورهمیه..سه نفره ی
ما.....

از روی زمین حرکت کردمو و به سختی ایستادم...شالمو روی سرم مرتب کردم....رفتم سمت در
خروجی..

-کجا-

-میرم بمیرم تا همه راحت بشن

-بشین سر جات

-بس کن عمامد...حالم از زندگیم بهم میخوره.....

-مگه تو نگفتی امشب ساقدوش عشقت بودی؟

-خب که چی؟؟؟؟

-منم میخوام بگم که.....امشب عشقم ساقدوشم بود

طناز-چی داری میگی عمامد...تو دیوونه شدی..اخه چرا شب عروسیمون از این حرفا میزني...

بی صدا اشک میریختم

..به حال خودم...به حال این تازه عروس بیچاره..و عمامدی که شب عروسیش بخارط من
شد...بدترین شب عمرش

دستشو از دور شونه هام باز کردم

برگشتم سمتش

با هق هق گلوم... طوطی وار گفتم

- چرا؟ چرا داری با هامون این کارو میکنی... چرا دروغ میگی... تو از من متنفری!! کدوم برادری
عاشق خواهرش میشه... ها

اصلًا چجوری میشه کنارم باشی وقتی زن داری... چجوری عاشقمی وقتی امشب عروسیت بود و
من ساقدوش بودم...

وبعد با بیشترین توانم فریاد کشیدم

- میفهمیمیمیمیمی؟ من امشب ساقدوش عشقم بودم... اینو میفهممی..... دو زانو روی زمین افتادم

هق میزدمو پشت سر هم تکرار میکردم

من امشب ساقدوش عشقم بودم... ساقدوش.....

صدای شکستن گلدون شیشه ای که برای تزعیین روی اپن بود باعث شد سرمو به طرف بالا
حرکت بدم.....

گوشه ای از خونه طناز رو دیدم

با چشمایی که کاسه‌ی خون بود... و ارایشی که روی صورتش پخش بود و از هلlo.. lolو... ساخته بود

وعمادی که از حرص پوست لبشو میخورد و با اون کارش سعی داشت که صدای گریه
هاش..... گوش اسمون رو کر نکنه.... گریه‌ی مرد..... خدارو هم عذاب میده

اشکاش پایین میومدند بدون اینکه از عmad صدایی بیاد

سکوت خونه رو غرق خودش کرده بود... و البته اشک خودشو مهمون این دورهمیه.. سه نفره‌ی
ما.....

از روی زمین حرکت کردمو و به سختی ایستادم...شالمو روی سرم مرتب کردم....رفتم سمت در خروجی..

-کجا-

-میرم بمیرم تا همه راحت بشن

-بشین سر جات

-بس کن عمامد...حالم از زندگیم بهم میخوره.....

-مگه تو نگفتی امشب ساقدوش عشقت بودی؟

-خب که چی؟؟؟؟

-منم میخوام بگم که.....امشب عشقم ساقدوشم بود

انگار که به کف پاهام چسب زده بودن...توان جابجایی حتی به اندازه‌ی بند انگشت نداشتم.....

ریزش اشکام قطع شدند.....زبونم قفل شد..و حس کردم قلبم دیگه نمیزنه.....

طناز خودشو با بیشترین سرعت به عمامد رسوند.....

و سیلی محکمی نثار گونه‌ی مبارک عمامد کرد...

هیبیین بلندی کشیدمو دستم و جلوی دهنم گرفتم..تا مبادا صدام بالاتر بره

نمیدونستم چیکار کنم...چی بگم.....خوشحال باشم..یا ناراحت...

عماد گفت من عشقشem ۹۹۹۹۹۹

گفت امشب عشقش ساقدوشش بوده ۹۹۹۹



خدای من یه راهی جلوم بزار...من متعجب و گیج و حیرونم....

-گمشو از خونه ۵ من بیرون...

یا چشمابی، گرددشده به طناز نگاه کردم....

چرا داری نگاهم میکنی..گفتم گمشوووو بیرون.....من احمق رو بگو که گول اون مظلوم نمایی هاتو خوردم.....فکر شم نمیکردم..یه روز به جای برادر عمامدو معشوقت ببینی..تو چقدر رذل و کثیفی مریم....تو چقدر نمک به حروم و بیچاره ای...ای دختره ۵*و*س* با.....

نگهان کشیده‌ی عمامد... صدای طنازو قطع کرد و نداشت ادامه بده و توهین کنه... دوباره اشکام سر باز کرده بودند... این اشکای لعنتی هم سر هر موضوعی دلشون ریختن میخاست....

رفتم جلوتر... مج دست عمامدو گرفتم و دستشو پایین اوردم.... هنوز هم

صدایی ازم بیرون نمیومد... کاش توان دفاع داشتم.....

طناز-آره خب...کارت دررست اقا دوماد....شب عروسیت زدی تو گوش زنت.....آفرین...از
خواهرت که نه عشقت دفاع کردی؟

..... چدور نامردین... مریم چجوری

فریاد عمامد حرف طنازو نیمه کاره گذاشت

-خفة شو.....تو حق نداری پهش توهین کنی!! هر چی از دهننت در او مرد پهش گفتی....

دستشو از دستم بیرون کشید

رفت به گوشه‌ی سالن پذیرایی.....نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-طناز.....من عاشقش شدم..قصیر مریم چیه...روزی که او مد بهم گفت دوسم داره مثه یه آشغال
از توی زندگیم انداختمش بیرون....هنوز اشکاشو یادمه....مریم تمام تلاششو کرد تا از ما
وزندگیمون دور بمونه...وگرنه ساقدوشمون نمیشد

بعض مردونشو قورت دادو گفت

-اما مننتونستم از دلم بیرونش کنم...همش فکر میکردم مثل خواهرم دوشن دارم..اما نه
کاملاً اشتباه میکردم چون.....

چون.....منم ..بعد از فهمیدن حقیقت عشقمو درک کردم اما فقط خودمو گول زدم. دلمو
احساسمو گول زدم...اشتباه کردم

اشکام بی وقفه سر میخوردند به سمت پایین

طناز هم پا به پای من.....بارشی داشت عجیب

سکوتم شکست

-حالا این حرف‌ا چه فایده‌ای داره

تو خیلی بیرحمی عمامد...توی دوتا از کارات بهم ثابت کردی...یکیش وقتی تو اوج عشقم تنها م
گذاشتی و ردم کردی و دوم اینکه شب ازدواجت..داری به نو عروست ضربه‌های کاری و زخم
های عمیق میزنی با گفتن حقایقی که گفتن یا نگفتنش فرقی نمیکرد

-فرق نمیکرد؟؟ من...من.....عاشقتم مریم

-من عشقمو چال کردم. وقتی بله رو به طناز گفتی و کت و شلوار دومادی پوشیدی

عماد بدکردی!! با هممون.....اگه طناز هم بخواود از زندگیت بره بیرون من نمیزارم.....بچسب به زندگی جدیدت و امشبو چال کن

-ولی...

-خواهش کردم ازت... از دل طناز در بیار.... منم..... منم.....

بدون کامل کردن جمله ام دستمو روی دستگیره در گذاشتмо بازش کردم

مج دستم گیر افتاد

-تو هم چی؟؟؟؟؟

-منم.....

-خب چی؟؟

-از اینجا میرم تا شما زندگی کنید

-چی میگی مریم؟

-میرم یه جایی که ازم باخبر هم نشین

خداحافظ

در و باز کردمو از خونه بیرون اودم...

حالا چجوری میرفتم خونه؟ چه توضیحی به خانوادم میدادم...

من نفرین شدم توسط طناز... عروسی که هنوز لباسش تنش بود...

این ارایش بهم ریخته‌ی صورتم رو چجوری تو جیح میکردم... خدایا...

زنگ زدم و بلا فاصله مادرم درو باز کرد

- وای خاک به سرم... این چه قیافه اییه؟ مگه عمامد چی گفت؟ واسه چی تو رو برد؟... چرا گریه کردی؟

- واای مامان سر سام گرفتم چه خبرته یه ریز سوال میپرسی؟

بابا- خب مادرت راست میگه.. ما نباید بدونیم اون پسره‌ی بی عقل چرا تورو برد خونش؟؟ تو چرا با این ریخت برگشتی؟

- بابا جون... چیز خاصی نیست... بعدا توضیح میدم

بابا- بعدا در کار نیست مریم... یالا دهن وا کن بگو چه اتفاقایی افتاده تو اون پایین.. زود باش

- اما بابا.....

- گفتم زود باش

مامان- آروم ممد اقا..... سرش دادن زن خودش میگه... مادر د خب حرف بزن و پدرت رو عصبی نکن
قلبش ضعیفه..

- من هیچی نمیگم .. کنجکاوین از خودش بپرسین

دیگه فرصت حرف زدن به هیچ کدومشون رو ندادم... ابی هم که خدارو شکر خونه نبود تا با دادو
بیداد حرف ازم بیرون بکشه

به اتفاقم رفتم و درو بهم کوبیدم

به در تکیه دادم صدای جرو بحث بین مادر پدرم خوب به گوش میرسید

بابا- خب زن؟ نباید بدونیم چی شده

مامان- چرا باید بدونی.. ولی اون طفلکی ها امشب اولین شب عروسیشونه... چرا میخوای دردرس
درست کنی... بزار فردا ناهار که اومدن بالا باهاشون حرف بزن...

پوفی کشیدمو و خودمو روی تختم ول کردم

نه..... دیگه بارش چشمam امکان پذیر نبود..... انقدر این اشکارو بیرون ریختم که تموم شدن.....

فقط بعض.....فکر..غصه....*

با شنیدن سرو صدا از خواب ناز پریدم

صدایها رو خوب میشناسختم

عروس و دومادخدای من دیگه نمیخواستم باهاشون چشم تو چشم بشم..اما هیچ بهونه
ی درستی برای فرار نداشتم

صورتمو یه آب زدمتونیک صورتی ام رو به تن کردم و رفتم به بیرون از اتاق

-سلام ..صبح همتوں بخیر...

یکی یکی جواب شنیدم.....سر میز نشستم و تا سرم رو بالا بردم..چشممام گره خورد به چشمای
عماد

با یه لبخند ژکوند و حرص در آری .زل زده بود به من...آب دهنم رو بزور و با صدا پایین فرستادم

-سلام

-مگه لولو خر خره دیدی؟

-نه

ابروهاشو بالا انداخت و با همون لبخند ادامه داد

-پس چرا رنگت پریده؟ ازم میترسی

-نه

-چیه از من متنفری؟

-نه

-حالت بد؟

-نه-

-سوزن特 رو کلمه نه گیره؟

-نه-

خنده‌ی از ته دل و پر صدایی کرد که همه رو متوجه خودش و صدای قهقهه‌ی از روی شادیش
کرد

طناز-چیه میخندی؟ جک برات گفتن؟

-نه.....به این فنج میخندم..و بعد با دستش به من اشاره کرد

تنفر و حرص رو تو اعماق نگاه‌های طناز درک میکردم..خب حق داشت...شب اول
ازدواجش..شوهرش به عشق اعتراف کرد..عشق به یه زن دیگه.....

پشت چشمی برام نازک کرد و روش رو برگردوند...و در همون حالت گفت

-عماد وقتی با خانوادشه انگار دنیا تو مشتشه...

لقمه‌ی نون پنیری که توی دستم آماده برای بلعیدن بود ول شدو افتاد روی میز

دوباره بعض او مدت سراغم.....نگاه سنگین عmad رو حس کردم..زیر چشمی نگاهش کردم....داشت
پوست لبشو میجوید

بله.....داشت از طرز صحبت و رفتار طناز با من حرص میخورد.....بقیه از موضوع بی خبر بودند
پس نیش و کنایه‌هایی که اونروز طناز بار من و عmad میکرد فقط قلب من و برادرم رو به درد می
آورد.....من بهش حق تنفر از خودم رو میدادم...اما توهین و تمسخر به هیچ وجه....

همه همت کرده بودند تا باهم بساط ناهار رو برپا کنیم.....هر چی لازم بود روی میز چیدیم....مادرم برای پسر و عروسش سنگ تمام گذاشته بود اما حیف که از دل خونشون بی خبر بود.....یکی از صندلی هارو بیرون کشیدم..روش جا خشک کردم.....مشغول کشین برنج بردی خودم بودم...که عmad درست روبروی من نشست

دستم از کار افتاد....دوست داشتم داد بزنم و بگم ..با بیشتر دیدن عذاب میکشم انقد دور و برم نپلک...اما....نمیشد

باید هر چه زودتر موضوع رفتنم از تهران رو با خانوادم در میون میزاشتم و ساکمو میبستم

-چیه...نگاه میکنی؟

عماد-نمیخوای برای منم غذا بکشی؟؟؟

جووبی نداشتمن..سرمو انداختم پایین.....ناگهان جرقه ای تو مخم خورد و گفتمن

-مگه زنت مرده؟؟؟؟

اخ....چه کیفی داشت....همیشه که دور دوره طناز نیست.با این تیکه حال کردم.....طنازو کارد میزدی خونش در نمیومد..من باش دلم براش میسوخت...اما طناز جنبه دلسوزی نداشت..چه خوب که شناختمش

لبخند شیرین و مليحی رو لبای لmad نشست...دلیلش رو نمیفهمیدم.....چرا طناز برash بی اهمیت
شده....چرا عmad با خوشحالی من میخنده و با ناراحتیم غمگینه

انقدر عشقم تو قلبش ریشه کرده که روی زنش خط کشیده؟

بعد از اتمام غذا.....کبری خانم که خانم میانسالی بود و گاهی اوقات برای کمک به مادر حاضر
میشد

میزو جمع کرد

بابا-خب بچه ها همتون بباید داخل پذیرایی

هیچکس دلیل نپرسید و همگی اطاعت کردیم و توی پذیرایی جمع شدیم

بابا-خب....عماد دیشب و وقایعش رو توضیح بدنه؟

عماد-چی ؟

بابا-چرا دیشب مریم و با خودت بردی؟چرا دخترم با اون قیافه برگشت

از ترس چشمamo بهم میفردم....عماد بی کله بود...امکان گفتن حقیقت به پدر از طرف عmad
نودونه در صد بود و من از عاقبتش وحشت داشتم

عماد-خوب.... خب.. چیزه.. دیگه..... یعنی

بaba-ای بابا.....حروف تو بزن چرا طفره میری پسرم؟

.....راستش-عماد

نگهان صدای طناز مانع عمامد شد.....از جاش بلند شده بود و با هق هق حرف میزد...و اشکایی دروغین میریخت...بهتره بگم اشکای تماسح

–بابا جون....نمیدونی پسر و دخترت چیکار کردن با من دیشب..با من عروس تازه.... عاشق هم شدن بابا جون....نمیدونی جلوی چشم مریم عمامد چقدر کنتم زد دیشب...بهم میگفت توافقی طلاق بگیریم تا این دو تا خواهر برادر با هم ازدواج کنن

چشمهاي من و عمامد از تعجب در شرف در اومدن از حدقه بود

چه دروغ گوی ماهری بود این طناز عوضی.....حیف برادرم...حیف

پدرم از عصیانیت سرخ شده بود.....فریاد زد

-این داره راست میگه؟! اره عماد تو عاشق میریمی،

اما جواب عماد فقط و فقط سکوت بود

-با توام؟؟؟؟؟ تو عاشق خواهه‌تی



آرہ عاشقشم.....بگم دروغ چرا عmad

نگهان صورش به سمت راست کج شد...مادرم که قفل بود....ابراهیم درست عین بابا عصبی....پس هجوم برد سمت عمامد..اما منو مامان و بابا گرفته بودیمش تا عمامد رد زیر بار مشت ولگد له نکنه.....

از هموزن فاصله داد زد

ای راهیم-یے غیرت آشغال تو عاشق ناموست شدی ؟؟؟؟

از طایفه ما نیستی که اینقدر بی غیرت و بی رگی... تف به ذات... بدمصب..... حالم ازت بهم میخوره

عماد که انگار شیر شده بود و میخواست از داد زدن، کم نیاره غریب

-هoooooo حرف دهنت و بفهم ابی خان...بی غیرت هم خودتی...مریم خواهر من نیست..محرم
من نیست...پس میتونم باهاش باشم...این طناز هم زر زر های اضافی میکنه...من دستم بهش
نخورده.....من هنوز دیشب همه چیو به مریم گفتم....اون هم قبول نکرد و ازم خواست بچسبم به
زندگیم:

طناز-من زر زر میکنم.....چرا دروغ پهشون میگی

مگه قیل نامزد بموون مر به نگفته بود عاشقاته

یا این حرف طناز ابراهیم و پدرم افتادن به جونم

هر حرف زشت و رکیکی به دهنشون او مدم بارم کردن... عادو مادرم هم توان جدا کردنشون و دفاع از من رو نداشتند

انقدر کتک خوردم که بیهوش شدم..

رفتم کنار پنجره ..پرده رو کنار زدم...تهران زیر پاهام بود و خوب میشد دید.....

خب. خوبی طبقه دهم همینه ... که هر وقت دلت گرفت شهر و از نظر بگذرونی.....

صداي زنگ تلفن مجبورم کرد که پرده رو بندازم

رفتم سراغش.....

-الو....

-سلاااام...خوبی؟ پس کجا موندی؟ قرار بود پنج اينجا باشي

-واي صبا..به کل يادم رفت

-ماشالا به تو..مريم تو چه مرگته....نميخوای فراموش کني همه چيزو؟ وقتشه بچسبی به زندگیت...تا کی همه فکرت عماد باشه؟ مریم اون تا چند ماه دیگه بابا میشه... خوب و خوش داره زندگی میکنه... ولی تو بعد دوسال دوری از اون خونه و خانواده هنوز گیج عشقت به عمادی؟

-صبا... تورو خدا شروع نکن.... من همینجوري هم حالم بهم ریختس

-من گفتم امروز بیای تولد سالک تا حال و هوات عوض بشه..

-بهتره جشنتون دونفره باشه...شما زن و شوهرین من مزاحمتون نمیشم...خوش بگذره

-مطمئنی به یه تفريح نیاز نداری

-اره...تو برو بای

-باشه بای

هوووف.....از ترحم متنفر بودم..ولی متاسفانه تو این دوسال همه به من رحم میکردند.....بعد از اون دعوایی که گریبان گیر خانواده ما شد.....من درست مثل یک شی بی ارزش و یه آشغال به بیرون از خونه پرتم کردنده..

خودم مشغول به کار شدم تا بتونم لونه مرغی برای ادامه‌ی زندگیم فراهم کنم و خدارو شکر موفق بودم

از خانوادم هیچ خبری نداشتم

از عمامد هم همینطور

دوسال تنها زندگی کردم و فقط صبا میدونست که در چه حالم.....

عشق عمامد به من زود ته کشید....بعد از رفتنم دیگه مریم از خاطرش پاک شد

میتونست دنبالم بگردد

میتونیت پیدام کنه تا عشقش ثابت بشه.....

عماد فراموشم کرد...ولی من ذره ای از دوست داشتنم کم نشد.....

مانتوی مناسبی به تن کردم....شال آبی رنگم رو روی سرم انداختم

با کمترین آرایشی راهی شدم

یخچال خونم خالی بود...باید خرید میکردم..درسته تنها که باشی آب از گلوت پایین نمیره
اما انسان زود به شرایط جدیدش عادت میکنه

دو سال تنها زندگی کردن هم کم زمانی برای عادت نبود

.....

برای تاکسی دست تکان دادم

-آقا در بست.....

نشستم روی صندلی شاگرد....گوشیمو از داخل کیفم خارج کردم

دو دل بودم....بگیرم یا نه..دلم برash یه ذره شده....مقصر این ماجراها نبود...دوست داشتم
صداشو بشنوم.....

چند ماهی بود که ازش بیخبر بودم

میترسیدم به خونه زنگ بزنم

چون مصمئنا پدر پیدام میکرد و من از دیدنشون بیزار بودم

شمارشو گرفتم....

بعد چهار تا بوق بلاخره برداشت

-الو.....

-الو بفرمایید

قلبم ایستاد..هوا برای نفس کشیدنم کم شد...وای دل بیجنبه‌ی من بعد از این همه مدت باز با
شنیدن صداش از خود بیخود میشی

نمیتونستم حرف بزنم....قفل و هنگ بودم

-الو...الو...بفرمایید....الو....

-س...س.....سلام

-سلام...بفرمایید

یعنی صدامو نشناخت..یا براش مهم نیستم...عمادی که ادعا میکرد دیوونه وار عاشقمه..صدامو
نشناخت...وای خدای من نه

-خ....خا..خانوم..باعثی نیستن

-شما؟

-یکی از آشناهاشون هستم.....ب...ب...ببخش....ید....شما؟

-من پرسشم...شما؟

-م...من؟

-بله شما؟ بگم کی تماس گرفت

-الان کجا؟

-عروششون زایمان کرده بیمارستان...نگفتن بگم کی تماس گرفت؟

دیگه کاملا به مرز دیوونگی رسیدم...عماد پدر شد...به همین راحتی همه چی تموم شد...خب اگه طناز زایمان کرده چرا عmad بیمارستان نیست....چرا...نگهان از دهنم در رفت و گفتم

-پس چرا شما بیمارستان نیستین؟

-بله؟؟؟

لبمو به دندون گرفتم...اخ.. چه سوتی دادم....چجوری جمعش کنم....نه اگه قطع کنم ضایع میشه.. پس گفتم

-چیزه.....انگار.....میدونین....بگین..یکی از....

وسط حرفم پرید و گفت....

-خانم محترم...مادرم تشریف نداره..بگین کی هستین که وقتی تماس گرفت من بهشون اطلاع

بدم

-من یکی از دوستاشونم....اسمم....اسمم....رهاش

-رها خانم من به مادرم میگم....فعلا خدا حافظ

وای خدای من نه.....چرا...چرا عmad منو نشناخت....یعنی...اون پدر شده....وایدیگه نمیتونم
ادامه بدم....کمکم. کن

به داخل فروشگاه رفتم.....

-سلام

-به به سلام خانم باعثی..چطوری؟

-خوبم اقا مهدی..ممnon

-دختر گلم...حالت خوب نیست ها

-آقا مهدی....من شرمندم..خیلی دیر او مدم...پول کرایم عقب افتاد....

-چی؟

-پول اجاره‌ی خونه دیگه

-اونو که اول ماه به حسابم ریختی

-چی میگی آقا مهدی....من الان او مدم بدم

-مگه اول ماه نفرستادی به کارتیم بعد با شماره‌ی دوستت اس ام اس دادی که این پول اجاره

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم...اخه کی اجارمو داده.....

-میشه اون شماره رو نشونم بدی

-دخترم چند روز پیش حذفش کردم.....

-باشه مرسی.....

با همون تعجب که همراهیم میکرد به سمت مرکز خریدی که کنار املاکی اقامهدی بود رفتم....اقا
مهدی صاحب خونم بود که دو سال پیش بهم لطف کرد و بدون پول پیش خونه رو بهم اجاره
داد...خونه سی متري و با صفايی..که همدم تنها يی هام بود

پارت ۳۳

بعد از خرید...به خونه ام رفتم....کلیدو توی در چرخوندم..و کيسه های خریدمو وسط خونه پخش
و پلا کردم

کش و قوسی به خودم دادم تا خستگیم کم بشه...

اما صدای گوشیم نداشت کامل بشه

-الو-

-سلام مادر.....الهی قربون دلت برم..کجایی دختر ماهم....دلم برات یه ذره شده بود

اشکام نمیزاشتند تا حرفم رو بزنم

-الو الو مريم

-سلام مامانی..

-اخ الهی فدای صدات شم دخترکم...مادرت بمیره..چیکار میکنی...خدا لعنت کنه پدر و برادرت
رو که یه کاری کردن تا من ندونم بچم گشننس یا تشننه...زندس یا مردنه...الهی بمیرم

-خدانکنه..مامان گریه نکن...من حالم خوبه خوبه..نگران نباش.....راستی مبارک باشه عمادم بابا
شده

- آره دخترم... یه پسر کاکل زری اورده..... ولی خب بچم بعد رفتنت نصفه شده از غصه

- مامان طرفشو نگیر.. آگه براش مهم بودم... میومد سراغم... پیدام میکرد.. من براش ارزشی نداشتم
مامان... عشقش به من پوچ بود پوچ

- نه مادر این حرفو نزن من از دل بچم خبر دارم.... دلش خونه....

- بسه مامان بحثو عوض کن.... خب چه خبر

- دیگه دارم دق میکنم... نمیخوای یروز بیای ببینمت

- من پامو اون جا نمیزارم

- خب حداقل ادرس بدہ تا من بیام.

- نه نمیخوام کسی محل زندگیمو بدونه.... یروز یه قرار میزاریم.... بیرون همو ببینیم.. مامانی...

- آخ مادر بابای خدا لعنت کردت او مد... من برم... مواظب خودت باش مادر

-خیالت تخت فدات شم برو ببابا

گوشی قطع شد....بوق ممتد..توى گوشم زره زره گوشت بدنم رو اب میکرد..گناه من چی بود..که
به اینجا رسیدم....عشق؟

چی بود خدايا.....

واي امروز بعد دوسال میخواستم مادرمو ببینم.....چی بپوشم...

زيباترين لباس هامو انتخاب كردم..با بهترین و كامل ترين آرایش رفتم پايين....

-سلام سالك خان خوبی؟

-سلام دوست شفيق خانومم

ا و ا استاد

هردو باهم زديم زير خنده..سالك بيچاره تو اين مدت هميشه جور من و ميکشيد...

منو به محل قرار رسوند

پاهام میلرزید...دستام سرد و سرد بودن

قلبم..تند تندر میکوبید

پشتیش به من بود...دوست داشتم جیغ بکشم و صداش بزنم..مامان....دوست دارم

خواستم یه قدم به جلو بردارم...که دستم گیر افتاد و دستی جلوی دهنم اوmd و مانع شد که
حروف بزنم

هر چی تلاش کردم نشد دست مردوانرو از جلوی دهنم کنار بزنم....

منو همونطور عقب عقب برد و توی ماشین انداخت..درهارو بست..بلافاصله راه افتاد

برگشتم سمت راننده تا چننا فحش ابدار بارش کنم....که با دیدن شخص پیش روم....قفل کردم

زل زده بودم بهش.....چرا هیچ فرقی نکرده؟

چرا موهای کنارشقيقه هاش سفید نشده؟؟؟

یعنی از دوری من پیر نشده؟

-چیه آدم ندیدی؟

-ت....ت....تو....اینجا؟؟

-یهويی کنار خیابون ترمز زد طوری که سرم مستقیم خورد تو شیشه....

دستمو روی پیشونیم کشیدم و عصبی گفتم

-هووو چته؟؟؟ آخ سرم...شکست ها

برگشت سمتم....ماشینو خاموش کرد.....دستشو اروم اورد سمت پیشونیم....دست گرم و سرشار
از آرامش روروی پیشونیم کشید.....

تیکه ای از موهم که روی قسمت چپ صور تم خودنمایی میکرد و با انگشت اشارش کنار زد.....
و بوسه‌ی نرم و داغی روی گونه کاشت

-عماد؟؟؟

-مریم...منمن...واقعا بخاطر این دو سال متاسفم....

اشکام...روی صورت سردم میرقصیدند.....خدای من..چقدر از دیدنش خوشحالم....

-عماد چرا؟ دو سال دوری رو چجوری تحمل کردی؟ چرا هیچ سراغی ازم نگرفتی... چرا دنبالم
نیومدی؟؟ مگه برات مهم نبودم... مگه عاشقم نبودی....

چرا اخه.... چجوری دلت میاد..... من... مردم تو تنها بی هام.... تو این شهر بزرگ... تنها
بخواب... انقدر عشقت زود ته کشیدو تموم شد.. چرا سرد شدی عmad... من... من... دیگه گول عشقتو
نمیخورم.. بخصوص که الان بابا شدی...

عماد... تموم شد... علاقه‌ی ما به هم تموم شد

-اما من الان او مدم جبران کنم

-دیر او مدمی... دیر

-مریم... من

-هییس عmad.... تمومش کن.... من برنمیگردم به اون زندگی قبلی... سعی کردم فراموشت کنم

- چرا غرور تو جلو انداختی... من که میدونم با شنیدن صدام قلبت کم میزنه

- عmad.....

لبام زندونی لبای داغش شد.....چشمamo روی هم گذاشته بودم....واقعاً این لحظات به یاد ماندنی روزگار ادما قابل دیدن نیس. باید حس بشه.....همراهیش میکردم...بهش محتاج بودم...تمام زندگیم بود

همه ی رویای جوونیم

عشق و علاقم بود.....

ازم فاصله گرفت.....

دستمو توی دستش جداداد...انگشتشو نوازش وار پشت دستم حرکت میداد...و هر از گاهی بوسه ای بهش هدیه میکرد

-مریم....جدا یی ازت برام محاله...میدونم دو سال گذشت. منو ندیدی. صدامو نشنیدی..و سختت بوداما..تو همه زندگی منی....وجود منی....نمیتونم بدونت ادامه بدم..بیرحم نبودم..نیومدم سراغت چون موقعیتشو نداشت...بخاطرت با همه در افتادم..پدر و ابراهیم چشم دیدنم رو ندارن...

-زنن چی عمامد؟ بچت؟

-مدت طولانی مکث کرد....نفس عمیقی کشید..کلافه و عصبی موهاشو جابه جا کرد و ادامه داد

-بخاطرت از همه چیز میگذرم

-میگذری؟؟مگه الکیه...تو الان مسولیت بزرگی رو دوشته.....تو پدر شدی..میفهمی

-مریم....تو با من راه بیا....تو با هام بمون.من قید همه چیو میزنم...همع چی رو برا میشه . به شرطی
که عشقت و بهم بدی

.....-

-چی میگی مریم....

-گفتم که نه.....من نمیخوام آه و نفرین پشتمن باشه....نه...نمیخوام از زندگیت دورت کنم

-تو دورم نمیکنی..بر عکس...اگه نباشی منم زندگیم از هم میپاشه

در ماشین رو به سرعت باز کردم و پایین او مدم.....و عماد تا به خودش او مدم من خیلی ازش فاصله
گرفتم

نه امکان نداشت پا تو زندگی مردی بزارم که زن و بچه داشت..پس حیام کو...و جدانم
کو؟؟؟؟.....این همه ادم تو دنیا به عشقشون نرسیدن مگه مردن ؟؟؟

منم درست شبیه اون داغ دار ها.....از دیدنش خیلی ذوق زده شدم...

اما باید به دلم هشدار میدادم که از حدش جلوتر نره.....

اگه رفتم پیشش....اگه تو ابراز احساس و علاقه همراهیش کردم هم بخاطر نیازم بود..من بهش نیاز
داشتمبه هر حال عشقمون دو طرفه بود.....

انقدر سریع ازش دور شدم که مبادا بفهمه کجام.....و چجوری زندگی میکنم.

گوشی که تا چند وقت پیش سایلنت بود رو از کیفم خارج کردم

بلهپنج تا میس کال و ده تا اس ام اس

از شماره‌ی ناشناس...که صد در صد عmad بود

اولین پیامک رو باز کردم...

-مریم جون عmad جواب بدہ

دومی

-مریم من بدون تو تمومم...جواب بدہ

سومی

-اگه مال من نشی خودمو نابود میکنم

.....

همشو دیلیت کردم....اصلًا حال و حوصله‌ی خوندن التماس هاش و نداشتم

حتی نشد مادرمو ببینم... خدایا کمک کن که قید عشقمو بزنم

وارد خونه‌ی نقلیم شدم

بدون اینکه لباساما از تنم بکنم... خودمو رو کاناپه رها کردم....

سرخوش بودم... عشقم و دیدم بعد دوسال... لاگر شده بود... حالت خوش نبود.. و چه بیرحمانه ازش
درخواست رفتن کردم

ای غرور مزاحم چرا ؟؟؟ چرا نداشتی دادبزنم بگم

تو سی تا زن داشته باش عمامد من باهات میمونم

تو چهارده قلو داشته باش من زنت میشم

اگه بلافضلله قبول میکردم... هوا برش میداشت... بزار دوباره پا پیش بزاره بزار دنبالم بدوه..... شاید
گوشه‌ی چشمی بهش نظر کردم.....

تو خونه راه میرفتم و بلند بلند حرف میزدم و میخندیدم

که صدای زنگ واحدم..... سر جام سیخ نگهم داشت....

دسته‌ای از موهای پریشونم که معلق تلو تلو میخورد رو به پشت گوشم انتقال دادم... ورفتم پشت
در

-بله؟؟-

-کیه؟؟-

-مردم از ازار دارن ها.....ایش

دوباره محکم به در کوبید و من از جام دومتر پریدم هوا.....ایندفعه دیگه واقعا ترس او مد سراغم

صدامو صاف کردم و گفتم

-بله...کیه؟؟؟-

-خب چرا جواب نمیدی؟؟؟ آزار داری؟

و بعد بیبیبیبیبیشروعوور کش داری حواله‌ی شخص پشت در کردم..و حسابی کیفور شدم....

صداش او مد که گفت.....بیشعور خودتی..بی ادب

چشام مثه چشمای خروس زد بیرون و درشت شد.....

نه.....نه.....محاله ممکنه.....من که در رفتم....تعقیبم کرد....ای عمامد موذی...وای اگه حرفامو شنیده
باشه.چی؟؟؟باز کنم یا نه؟؟؟

الهی بمیرم تابستونهاون بیرون هلاک میشه...بزار بیاد تو براش کولر بگیرم.....بعد اروم با خودم
گفتم

مریمی حواست جمع که سوتی موتی ندی

درو اروم باز کردم..قامت چارشونش پیدا شد.....کفشاشو گرفت و او مد داخل ...درو بست....

مستقیم رفت و لم داد رو مبل

با نگاهم دنبالش کردم

-راحت باش..خونه خودته

-خونه خودم هست

-عجب پررویی عمامد

-بسه دیگه بیا کنارم بشین..نیومدم که تیکه بارم کنی..

-او مدی چیکارت کنم؟ رو تخم چشام بزارمت؟

-چرا که نه.....

-اونوقت یه مرد زن و بچه دارو

-تو که میگفتی سی تا زن و چهارده تا بچه هم داشتم زنم میشدی...و بعد لبخند پتو پنهنی زد که من و حرصی میکرد

لbumo گاز گرفتم و سرمو به طرفین تكون دادم و زیر لب به خودم و سوتی هام لعنت فرستادم

-چیه فکر کردی من چیزی نشنیدم؟

-ساكت...اعصابم خرد؟؟؟

-مریم؟؟

نگاهش کردم....چشماش شیشه ای بود...یه غم پشت نگاهش.....دلم لرزید مثل همیشه که با دیدنش به لرزش در میومد...

از جاش بلند شد

او مد جلوتر.....عقب نرفتم... مقاومت نکردم... من با عشق به به مرد متاهل گناهامو کرده بودم
..... دیگه مقاومتم دردی رو دوا نمیکرد....

با دستاوش صورتمو قاب گرفت

یاد زمانی افتادم که برادرم بود

وقتی دل خواهر کوچولوش میشکست صور تم و قاب میگرفت

کی فکرش و میکرد که یروز این خواهر برادر... بشن لیلی و مجنون؟؟؟

پیشونیمو بوسید... و منو به آغوشش کشید....

بوی تنش رو استشمام کردم.... چقدر دوشه داشتم..... اون بو رو تو جای جای ریه هام ذخیره
کردم.... نباید از دستش میدادم

هردو مون اشک میریختیم... عmad روی غرورش خط میکشید با ریزش اون الماس های
ارزشمند... و من درد های دو سال تنها یی مو با اشکام باز گو میکردم..... خدا یا عmad مال من میشه

-آخ چه چایی خوش مزه ای

-واه عmad چای . چایه دیگه.. مگه فرق داره

-بله... مهمه که از دست کی چایی بخوری... اون چایی که عشقت بدیه یه چیز دیگس

-اووخ... لوس نشو حالا

-مریم

-جان-

-دیوونتم.....

خواست جلو بیاد که خودمو عقب کشیدم

-عمااااد....حسابی چلوندیم امشب..بسه دیگه

خنده‌ی از ته دلی کردو بعدش ادامه داد

-آخر هفته میام

-کجا-

-خواستگاریت

-بنظرت اجازه میدن

-باید بدن

-عماد من میترسم....

-ترسی نداره که

-راستی اسم پسرت.....

انگشتشو رو لبم گذاشت

-هییییش.....دیگه از اوナ حرفی نزن..الآن فقط از خودمون بگو...

-ولی اخه

-مریم بخاراطر من.....

-اوهوم....باشه

سرمو روی پاش گذاشتم..و براش بچه شدم....موهامو نوازش میکرد و قربون صدقم میرفت

دل تو دلم نبود....آخر هفته ما مال هم میشدیم.....

من لحظه شماری میکردم.....خدایا مرسی

دیگه برام هیچی مهم نبود

نه زنش

نه بچش

عشقم بودو عشقم

اون شب عmad خیلی اسرار داشت که کنارم بمونه

اما من مخالفت کردم.....و راهیش کردم سمت خونش...

لباس مناسبی پوشیدم و با استرس

شدیدی با عmad به سمت خونه راه افتادیم

-عماد من خیلی میترسم

-از چی میترسی عزیزم؟ من باهاشون هماهنگ کردم....اوناهم حرفی ندارن...گفتن باهم بريم
اونجا

-اگه رفتیم و بابا و ابراهیم کوچیکمون کردن چی؟

-نترس عشق من....همه چی درست میشه. تو دست به دستم بده....

و بعد دستمو توی دستش گرفت و محکم فشد....

-بیا تو.....

باهم وارد شدیم....

خدای مندلم برashون ارزن شده بود...خدای من..داداش گلم..باباجونم..چرا چرا اینکارو باهم
کردین....

-بابا؟

هیچ جوابی نداد....قطره های اشکم باهم راه میومدن....چرا بابایی...گناهم چی بود؟ عشق؟

عماد دستمو گرفت و همراه خودش به مقابل پدر برد اجبار کرد که مثل خودش جلوی پای پدر
زانو بزنم و منم اطاعت کردم

-باباجون....بابا.....سلام..

-کارتون چیه؟؟

-اما بابا.....

عماد فشار خفیفی به دستم داد تا مانع ادامه‌ی صحبتنا و التماس وزاری هام بشه و خودش برای
تکمیل حرفم گفت

-بابا....ما.....

پدر وسط حرفش پرید.. داغ شد و فریاد کشید

-تو.. پسر من نیستی.... میفهمی

عماد- بله دایی جان... من پستون نیستم... دایی.. من او مدم تا مریمو خواستگاری کنم

-خب

-خب... او مدیم از شما رضایت بگیرم

-با زن و بچه او مدم یه دختر بگیری

-ما همدیگرو دوست داریم بابا... آه ... ببخشید.. دایی

- خودش چی میگه؟

-راضیه

-بزار خودش بگه.... دختر حرفت چیه؟

نمیتونستم اشک و بغضم و کنترل کنم.....بغضم ترکید

-ب....ب....ا....بابا

از کانای په پایین او مدد.....جلوی پام درست عین خودم..زانو زد و منو به آغوش دعوت کرد

آغوش پدرانه...چیزی که بیشتر از هر چیز بهش احتیاج داشتم

کنار گوشم اروم گفت

-گریه نکن.....خدا منو ببخش...توهم منو ببخش دخترم...بخش

و بعد شونه های مردونش به لرزش افتاد

پدرم هم همپای من بارید و بارید...اون پدر بود و دلسوز...نگران...

-بین عمامد...من يه بار دخترمو بد سوزوندم.ديگه نمیخواوم بخاطر من اذیت بشه..هر چی خودش
میخواهد...اما بهتره بگم که راهتون درست نیست....تو زن و بچه داری پسراون پسر به تو نیاز
داره..تو پدر شدی مسولیت روی دوسته...شونه خالی کردن نامردیه...میخوای اون طنازه بیچاره رو
با اون بچه ی يه ما هه تنها ول کنی بری پی عشقت؟من مخالفتی ندارم اگه مریم راضی باشه...اما
اما....نمیدونم....

لا الله الا اللهمریم تو چی میگی؟؟

سرمو پایین انداخته بودم...حرف های پدرم حق و به جا بود...اما من چی؟ دارم خود خواهانه جلو
میرم ولی آخه....منم به عمام نیاز دارم درست مثل اون بچه‌ی یه ماهه...درست مثل طناز....چیکار
میکردم دوباره بیخیال علاقم میشدم....نه ایندفعه فرق میکرد...برای داشتن عشقم میخواستم
سنگدل بشم.....

-بابا..من همه‌ی فکرام رو کردم....جوابم مثبته

لبخند از روی رضایت و خوشحالی رو لبای عمام نشست.....منم همینطور...اما پدرو
مادرم..نه....لبخندي در کار نبود

بابا- خیلی خب...حالا که هردوتون راضی هستین..منم حرفی ندارم...همین فردا عقد کنین...میریم
حضور

!!!!!! عمام-نه

هممون متعجب زل زدیم به لبهای عمام تا دلیل این نه گفتن ازش به بیرون تراوش کنه
بابا- چرا نه؟؟؟

عماد- برای اینکه قصد دارم عروسی بگیرم...یه عروسی باشکوه...باشکوه تر از عروسی قبلیم

بابا- دیوونه شدی مرد؟؟ حرف مردم چی؟

- مردم کیلویی چند؟ من و مریم برای بهم رسیدن پیر شدیم بعد بریم کشکی کشکی... به عقد
ساده؟ هم من ارزوی عروسی رو دارم که مریم عروش باشه... هم مریم دختره و کلی ارزو برای
شب عروسیش داره..... والسلام

- ای خدا از دست شما جوونا مریم تو حرفی.....

بعد بدون تکمیل جمله قبلیش خندید و گفت

- شما جفت شیطون هماهنگ بودین

خیلی خب. فردا عقد کنین و یه هفته بعدش هم عروسی

عماد- فردا عقد و پس فردا عروسی

بابا- ای پسره ی عجول و لجباز... عروسی کلی سوروسات داره.. چجوری یروزه حل بشه

عماد- با پول همش حله....

هر چهار تا زدیم زیر خنده...

ابراهیم هم یه هفته ای بود که برای دیدن دوستش رفته بود زنجان.... دلم براش تنگ بود... اما انگار
اون اشتیاق دیدنم رو نداشت

همراه عماد به سمت خونه راه افتادیم

.....

-عماد نمیای بالا

-متاسفم عشقم... ولی امشب باهم نباشیم بهتره

-اوہوم هرجور راحتی

...دستمو بوسیدو من از ماسین پایین او مدم

دنیارو سرم آوار میشد وقتی حرف از رفتن حتی برای دقیقه میزد...

چجوری میتونم تحمل کنم پیش طناز و بچش باشه

من حتی به اون بچه هم حسادت میکردم

-با اجازه‌ی پدر و مادرم و بقیه‌ی بزرگتراء... بله

پدر و مادرم بهم تبریک گفتند

زل زده بودیم به هم..... وای که چه شیرین بود... محرم کسی بشی که قبلًا فکر میکردی بودن
باهاش جزو حرماته.....

دستشو گرفتم و روی قلبم گذاشتند

-عماد؟؟-

-جون دل عmad؟؟-

-هیچوقت دستامو ول نکن خب؟؟هیچوقت

-چشم ...بانوی خوشگلم

و بعد به آغوش هم پناه بردیم....دلمون نمیخواست جدا بشیم..اما...اجبار بودو اجبار

فردا شب عروسیمون بودو باید میرفتیم سراغ کاراش

.....

اما نگار عmad همه چیزو روپراه کرده بود

به سلیقه‌ی خودش لباس عروس

سفره عقد

تالار

همه چی....حتی آرایشگاه هم با خودش بود.....

-نمیخوای سرتوبیاری بالا تا نگات کنم؟؟؟

-نه نه نه..سوپراایزه

-خیلی خوشگل شده باشی تو جمعیت خوردمت ها

-باشه قبول

خیلی خوبی گفت و استارت زدواره افتاد....

به در تالار رسیدیم....دستمو تو دست گرمش زندونی کرد و باهم وارد شدیم

چقدر شادی بود...چه سرصدایی

یروز عmad با لباس دومادی...جونمو به لبم رسوند

وحالا همه‌ی شادی و رویام بود با همون لباس.....

-خب حالا وقتشه که ببینمت؟؟؟

شنلمن از روی سرم برداشت و محو صورتم شد....

فقط نگاهم میکرد و توی بہت غرق بود...

-فرشته شدی مریم!!!

-ماییم دیگه.....

دست تو دست هم به جایگاه دونفره‌ی عروس دوماد رفتیم

دیجی.-به افتخار عروس دوماد خوشگلمون یه کف ترو تمیز عروس میخاد تکی و اسه دومادش
برقصه. تشویق

دنیامی... من با همه دنیا لج کردم

راهمو سمت تو کج کردم

که پیش تو بمونم

داعونم... وقتی نیستی حالمو میدونم

یه دیوونه توی زندونم

بی تو نمیتونم

مریضم بہت عزیزم دلت. چجوری میاد منو تنها بزاری بری

یه بارم و اسه من و اسه احساس من بگو که محاله بری.....

مریضم بہت عزیزم دلت چجوری میاد منو تنها بزاری بری

یبارم و اسه من و اسه احساس من بگو که محاله بری.....

خودمو حرکت میدادم وبراش دلبری میکردم... با یه لبخند خوشگل دنبالم
میکرد.....*

- دخترم ایشالا خوشبخت شی..... عماد میسپارمش به خودت.. یروز خواهرت بود. الان زنته... به
حرمت هردو تا نسبت ازش مراقبت کن

عماد-چشم بابایی..ببخشید دایی

-اگه داییتم بودم الان دومادمی و من پدرتم پس راحت باش پسرم

مادر-الهی قربون قدوبالای جفتتون..برید به سلامت

توی ماشین نشستیم و بعد از شنیدن تبربک و صد البته پچ پچ های مهمانها به خونمون
رفتیم..فعلا فرصت برای خربد خونه جدید و چیدن جهزیه نبود..پس مجبور بودیم به پناهگاه
دوساله من...پناه ببریم

-خانومم...سریع برو یه دوش بگیر بیا که میخام یه دل سیر نگات کنم

-اطاعت قربان

به سمت حموم رفتم و بعد از اینکه خوب شست و شو کردم اون آرایش ها و چسب موهای مزاحم
رو با یه حوله دورم او مدم کnarش رو کانایه نشستم

-میگم عماد یه چیزی

-چی نفسم؟؟

-تخت نداریم...باید رو زمین بخوابیم

-خب میخوابیم...من با تو باشم...تو بگو رو تخته سنگ بخواب

-لوس نشو

-مریم؟؟

-جا.....لبام و با لبس قفل کرد

و من همراهیش کردم

اینبار بی ترس...بی عذاب و جدان...بی غم...با تمام وجودم و عشقم..بوسیدمش

-خب وقتی بخوابیم نه؟

-صد در صد

تا خواستم از جام برای اوردن تشک و متکی بلند شم...صدای زنگ گوشی عmad منو متوقف کرد..

-این موقع شب کیه آخه؟؟

-نمیدونم

گوشیو برداشت....به صفحش چشم دوخت

اما رنگش تغییر کرد....سرخ شد....داغ شدو عصبی....کلافه ومثل همیشه شروع کرد به جویدن
پوست لبشن

کاری که همیشه هنگام عصبانیت انجام میداد

-کیه عمامد؟

دستشو به نشونی سکوت پیش روم نگه داشت..و از خونه زد بیرون.....

پارت ۴۴

دل تو دلم نبود....یعنی کی بوده

کی میتوانه باشه این موقع شب آخه که عمامدو عصبی و داغ کنه ؟؟؟؟؟

نیم ساعت گذشت.....

اما نه...خبری ازش نشد..دلشوره گرفتم و نگران شدم..ترسیدم..

باهاش تماس گرفتم

-الو-

-سلام مریم جان...بخشید فدات شم...باید بہت خبر میدادم.....من امشب یه اتفاقی افتاده که
نمیام خونه....مواظب خودت باش

-ع.....

تا خواستم حرف بزنم بوق ممتد رو اعصابم رژه رفت.....

بهم ریختم...بعض به گلوم چنگ انداخت..کدوم کار واجبی باعث شد عمامد بره

اونم شب اول عروسیمون.....

یاد طناز افتادم....یاد نفریناش و کنایه هاش

اون هم شب اول ازدواجش براش زهر شد

دیگه کم کم داشت اشکم در میومد.....

که گوشی باعث شد اشک تو راه خشک شه و باسته.....

بدون نگاه کردن به صفحه دکمه اتصالو زدم

-الو-

-سلام مریم خوبی؟

-سلام صبا خوبی..چیزی شده؟

-آره یدقه بیا پایین

-واس چی؟؟

-بیا بحث نکن...کارت دارم...باید یه چیزی بہت بگم...

-خیلی خب بابا...او مدم

چادر رنگیمو از روی دسته‌ی در اتاق خواب به روی سرم انتقال دادم.....پوفی کشیدم و با
برداشتن کلید تکی از روی آویز کنار دیوار...سوار آسانسور شدم.....

-سلام...این موقع شب کارت چیه آخه

-ها چته؟؟مزاحم خلوت با آقا دومادت شدم ؟؟؟؟؟

دلم سیاه شد...یعنی الان کجاس..داره چیکار میکنه...کدوم کار مهمی بود که عmad بخاطرش ولم
کرد رفت...

صبا-کجا بیی...عمرررررروس؟؟؟؟

-ها؟؟کارت و بگو.....

-میخواستم ببینم میشه امشب بیام خونتون بخوابیم؟

-واه...مگه خودت خونه نداری

-قضیش مفصله...بریم بالا بگم برات...عماد مشکل نداره؟

-عماد ؟؟؟؟

-اره دیگه مگه نیست

-ها نه یدقه رفت تا بیرون کار داشت

-خب پس تا نیومده بربم بالا تعریف کنم برات

باشه ای گفتم و به داخل دعوتش کردم..با اعلام طبقه دهم از اسانسور پایین او مدیم.....

برو تو.....

صبا اول وارد شد و پشت سرش او مدم داخل.....که یهويی یکی از پشت بغلم کرد

پیش روم هم سالک و صبا با اون لبخند های گل و گشاد نگام میکردن.....

چشام قد گردو درشت شده بود

برگشتم و عمادو دیدم

-عماد؟

-تولدت مبارک عشقم

-این چه کاری بود...قلبم اومد تو دهنم....فکر کردم....فکر کردم...

بعد زدم زیر گریه..

-اه اه....خوشگلم گریه چرا؟؟؟

سرمو به سینش تکیه داد...اروم عشقم...من خواستم سوپرایز بشی...شب عروسیمون تولدت هم
بود....یادت نبود و من از فرصت استفاده کردم...

-ولی من ترسیدم.....

صبا-بابا این فیلم هندیو تموم کنین دیگه

اون کیکو بیار بخوریم بربم

سالک-راس میگه...بیار شمعارو فوت کنه

من-من باشما دوتا کار دارم...توطئه گرها

مشغول پخت و پز بودم..

یه قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب بار گذاشتیم و نشستیم به تلویزیون تماشا کردن

.....

صدوی زنگ در منو متوجه خودش کرد

بلع؟؟؟کیه؟

اوهوف عمام مسخره باز داره اذیتم میکنه.. لبخندی روی لبام نشوندم و درو باز کردم.....

-شما!؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-بفرما؟

-این چیه؟؟؟

-خانم چمیدونم بیا اینجارو امضا کن من برم پی کارم

امضا زدمو درو بستم

پشت پاکت نوشته بود

حقایقی که پنهان مونده و تو باید ببینی

پارش کردم.....

نه.... امکان نداشت.... این امکان نداشت....

برگشتم به یک هفته پیش.....

-سلام خانوم خونه....وبوسه ای که روی سرم کاشت...

-علیک سلام مرد خونه..دیر کردی؟؟

-دیرشد دیگه ...حالا برات میگم..ولی اول ناهار

-چشم آقا

میزو چیدم.....به بهترین شکل سفره آرایی کردم تا اشتهای هردومن با دیدن تزئینات بیشتر و
بشه

روی میز چهار نفرمون نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن....

-مریم من باید پسفردا تا دوسره روز یه سفر برم کیش

-کیش؟؟؟برای چه کاری؟

-از طرف شرکته...مصاحبه داریم با بچه های شرکت شعبه کیش

-رفتنیت واجبه؟

-خیلی خیلی...هیثیت شرکت بپیش وصله

-میشه منم بیام...عب نداره

-عیب که...واسه چی میخوای خودتو دوروزه اذیت کنی..من همش تو رفت وامدم نمیرسم ببرم
بچرخونمت که

-ولی آخه من تنها

-مگه خورده میشی...خلاصه یروز تنها میشی بعد مرگ من

-لوس نشو

-حالا سرورم اجازه صادر میکنی که من برم کیش

-چیکار کنم...بگم نرو....برو به سلامت*****

خدای من اینا چی بود...این عکسا چی بود...چرا؟ چرا عmad با من این کارو کرد؟ هرچی به دستم
رسید شکستم

تا تونستم فریاد کشیدم

دستم جای ده تا بخیه هم داشت....انقدر که با اون خردشیشه ها روش کشیدم

حالم از خودم بهم میخورد

از دل سادم...از اینکه عاشق چه آدم کثیفی شده

حالا فهمیدم....آدمی که اونقدر ساده و راحت رو زن و بچش خط کشید او مد سمت من

باید حدس میزدم که رو منم خط میکشه و میره سراغ از ما بهترون.....مگه عاشقم نبود..من برash
چی کم گذاشت...تا کی میخواست با هوس جلو بره..کهنه رو دور بندازه و بره سراغ جدیدترها

نمیخواستم زود قضاوت کنم.....اما...عکسا فتوشاپ و الکیه...پس این فیلم لعنتی چی

این فیلم که دست اون دختره رو گرفت

لب دریا و ساحل باهاش خوش وبش و بازی کرد

روهم آب میریختند و دنبال هم میدویند

سرخوش قهقهه میزدند....برای رفتن من اونجا جای تفریح نبود..کار بود و کار

حالا میفهمم چرا...چرا...با رفتنم مخالف بود

لعنت به تو عمامد

کلید تو در چرخید....خودشه...دیگه تحمل نداشت...بیادو با کلمه های الکیش خرم کنه

-اینجا چه خبره مریم؟؟ این چه وضعیه؟

-خفه شو

-اين چه طرز حرف زدنه... يعني چي خفه شو

-حالم ازت بهم ميخوره... از دروغات... از دورويي هات.... چرا باهام اين کارارو کردي .. گناهم چي بود.... مگه خودت نيومدي سراغم... پس چرا؟ مگه از عشق دم نميزيدي پس چرا؟

گريه ميکردم و با تمام قدر تم داد ميذدم

-معلومه داري از چي حرف ميزني مريم

عکسارو تو صورتش پرت کردم... چشماشو بسته بود و روش رو برگردوند...

جيغ کشيدم

-اينا چيه..... اين زنه کيه..... کيه...؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-به عکسا يه نگاه گذرائي انداخت..... م... م.... مريم.. تو اينارو از کجا اوردی؟

-چие.. فكرشم نميکردي که بفهمم و گندش دربياد... اون شبايي که نميای خونه يا ساعت دو نصفه شب ميای.. به بهونه اون طناز طفلی و سبحان بدبخت ميري پيشش نه.... باتوام نه؟

-مريم سوتفاهمه... تهمته.... الکيه

-چی الکیه...این فیلما..این دیالوگای عاشقونه...اینا الکیه؟

-مریم داری اشتباه میکنی رابطه ما فقط کا.....

وسط حرفش..کشیده ی محکمی بهش هدیه دادم....

-پس راسته....تو کیش باهاش بودی؟...نه؟

-مریم بزار.....

-دادزدم...نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرشو پایین انداخت و اروم و زمزمه وار گفت

-آره

-آره عماد؟؟؟داری میگی آره؟؟؟چجوری میتونی انقدر بیرحم باشی...مگه تو نگفتی سفرت
کاریه ؟؟؟

فرياد زدم

-مگه نگفتی.....

-آروم باش عزيزم....مریم....عزيز دلم

جلو تراومد و قصد داشت منو به آغوشش ببره که با عقب رفتن من ناموفق بود...

-دست بهم نزن.....میخوای باهمون دستایی که به اون دختره محبت کردی منو بغل کنی..اصل
روت میشه تو چشام نگاه کنی و بگی اره باهاش بودی.....خاکتو سر ساده ی من

-مریم...یه طرفه به قاضی نروتو که میدونی همه ی زندگیمی...تو که میدونی نباشی منم
پوچم...چرا داری با حرفات عذابم میدی....

-من عذابت میدم یا تو؟؟ها؟؟؟

-داد نزن...بیا بشین تا باهم حرف بزنیم.....بشین خواهشا

طبق خواستش خودمو رو زمین پخش کردم...اشکامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم

-میشنوم.... فقط توضیح بدھ...توجیح نکن

-ببین مریم.....من...من...اگه ارتقا رتبه تو شرکت بگیرم و بشم مدیر عامل حقوقم بالاتر میره و
سابقه کاریمم خوب میشه....اونوقت میتونم یه شرکت واسه خودم بزنم...مریم من برای مدیر
عامل شدن نیاز به تاییدیه دارم....افراد زیادی مثل من قصدشون ارتقا رتبس حتی بعضی هاشون
از من بالاتر و بهترن...منم برای سبقت گرفتن از رقیبام باید طبق نقشم جلوبرم...اون موقع دیگه
همه چی جوره جوره

- نقشه؟؟ نقشت چیه؟

- اینکه..... اینکه.....

- این که چی..... با اون دختره *** بزنی... اره؟

- مریم این کلمات زشت چیه آخه..... فقط کافیه یجوری رفتار کنم که توسط همون دختر که فرزند رئیس شرکته به عنوان برترین مهندس معرفی بشم... همین

- عmad تو میفهمی که داری چی میگی؟؟ تو منظورت اینه که با دختره خوب بشی... یعنی باهاش دوس بشی؟؟؟

- مریم این حرفا یعنی چی؟ دوس چیه؟ خوب چیه؟ من منظورم از نوع رفتار اطاعتی همین

- یعنی چی؟

- یعنی اون هرچی گفت بگم چشم....

- نه باور نمیکنم قضیه انقد ساده باش.... اگه ازت خواست باهاش بمونی چی؟؟؟

-مریم.....چی باعث شده این فکرای مسخره بیاد تو سرت چارتا عکس؟؟؟

-عکس‌ها! این فیلم لعنتی چیه...

آب دهنشو قورت دادو گفت((..فیلم....))

-بله فیلم...چیه فکرشم نمیکردی لو بری نه؟؟؟ گفتی با دروغات خرم میکنی آره...حالم ازت بهم میخوره...

سیدی رو براش توی ویدیو جا دادم...و روشنش کردم.....صداشم تا آخر بالا بردم

رفتم تو اتاقمون.....

وای من ...من...با چه آدمی یه ماه زندگی کردم.....امروز میخواستم ماهگرد ازدواجمون رو جشن بگیرم..اما انگار باید روز آخر زندگیمو...خون گریه کنم و با همه خاطره هام خدافظی کنم....

ساکمو بستم و با پوشیدن لباس هام به بیرون از اتاق رفتم

متعجب زل زده بود به فیلم در حال پخش با رنگی پریده و استرس شدید....حرفی برای گفتن نداشت...اگر هم داشت همش توجیحات دروغ و مزخرفش بود.....کدوم آدمی برای اطاعت از صاحب کارش...دستشو میگیره

آب بازی میکنه و میخنده....خدا میدونه توان هتل و اتاق چیکار کردن....فکر کردن بهش هم بغضم و قوی و مقاوم تر میکرد

-کجا؟؟



میرم از این زندگی نکبتی بیرون

-مریم قضاوتت بیجا و اشتباہه

خوب برو

مזה‌ی خون رو توی دهنم حس کردم....دستمو رو رد سیلی که از عمامد نوش جان کردم
گذاشتم.....تمام نفرت و خشمم و پشت نگاهم بپوش جا دادم

انگشتیشو تهدید وار جلوم تكون دادو گفت

–داری از حدت فراتر میری...فکرت و برداشت اشتباس..داری یه طرفه به قاضی میری.....ولی اگه واقعا دوست داری برى من جلو تو نمیگیرم...اون زنی که انقد راحت شوهرشو به چارتا عکس و یه کلیپ ساختگی میفروشه بهتره از زندگیت منه آشغال بیرون انداخته بشه.....حالا هم برو

-اشکام سرازیر شدن.....چمدون از دستم ول شد.....

-پس من آشغالم.....راست میگی...به بار پدرم به بدترین شکل منو از خونم بیرون انداخت و من
دوسال با گدایی زندگی کردم

حالا هم عشقم فقط عmad به خدا قسم...اگه برم برگشتی ندارم.....به خدا ندارم

-چیه طلاق میخوای.....حرفی نیست.....وقتی خودت قبول نکردی به حرفام گوش بدی در عوضش
تو هرچی بگی من میگم چشم.....برو دیگه هم برنگرد

طلاق میخوای؟ باشه...مهربیتو بگیر تمام و کمال....بعد هم برو...برو خونه بابات

-خیلی کثافتی عmad....خیبیبیلی

هق هق زدمو از خونه زدم بیرون

چه خونسرد ازم تقاضای رفتن و طلاق کرد.....

چه راحت همه چی تموم شد.

ولی اینده برای منم تموم شد

طلاقمو میگرفتمبا کل مهریم...بعدم میرفتم...برای همیشه....حرصش میدادم..

حالم از همه مرردادی سگ صفت بهم میخوره....

وسط خیابون نشستم....شروع کردم به جیغ کشیدن.....

میرم یه جا هیچکس پیدام نکنه.....یه جا که همه سر قبرم بیان ببینن که در چه حالم

صدای بوق ماشین هایی که سدشون بودم

نگاه شیطنت آمیز و پراز هوس پسرای ولگرد چیزکدوم باعث نشد دست از فریاد بردارم

من میرفتم برای همیشه.

۲۹

–باز کن مامان منم..مریم

بیا پالا مادر.....

-په سر میرم پیش طناز بعد میام بالا..

وارد ساختمان شدم....در زدم

دروازه شد

سیخ سر جاش ایستاد...متعجب بود...حتی فکرش هم نمیکرد بروز پاتو خونش بزارم

سلام نمیخوای بز ادی بیام تو.. گرمه....

سلام بیا تو

وارد شدم

-سیحان کوچولوت کجاس؟

-به لطف پدر بی مروتش یکسره مریضه...بردمش دکتر بهش سرم زدن..الآن هم خوابه

نشستم رو کانابه و سرمو بین دستام گرفتم

-طناز فقط فقط او مدم یه سوال ازت بپرسم..تورو جون سبحانت درست جوابمو بده

-بپرس؟؟

-عماد.....عماد تو این یه ماه چند دفعه او مده اینجا

-هیج وقت

-طناز؟؟؟ تورو خدا..لچ بازی نکن...جوابمو بده

-من لجبازی نمیکنم....راستشم میگم...فقط یه شب او مدم..او نم شبی که سبحان واکسن داشت..همین..خود تم میدونی که دونصفه شب برگشت خونتون

-راست میگی؟؟

-دروغم چیه...بنظرت حال و روز من وبچم شبیه او نایی که سرپرست دارن؟؟ حالا چرا پرسیدی؟

-میخوام ازش جدا بشم

-چیبیبیبی؟؟؟

-میخواهیم طلاق بگیریم... فقط خواستیم از شکی که کردم مطمئن بشم

خنده‌ی زشت و کریهی سر دادو ادامه داد

-شما که عشقتون تو اسمونا بود....شما که عاشق دیوونه ی هم بودین....چیشد؟

جاز دین؟ سیر شد دین؟ همہ

اصلًا از طرز صحبت کردنش خوش نیومد.. پس از جام برخاستم و رفتم سمت در و تا خواستم
دستگیره رو به پایین بکشم.....

حرفي زد که دستم تو هوا معلق موند....

-خواهر شوار سابق... و هووی زمان حالم... نفرینا و آه هایی که کشیدم اینجوری جواب
داد.. نمیدونی چقدر منتظر این روز بودم تا دلخون شدنت رو ببینم.. خدا یا شکر

خودمو سریع به بیرون از اون منزل انداختم..بسه...دیگه هرچی بلا فرستادی برام بسه....از جوونی هام فقط گریه یادم میاد...از ازدواجم فقط غصه و بعض یادمه..بسه خداجونم..بسه...دیگه نمیکشم

به خونه رفتم

خودمو تو آغوش مادرم رها کردم..نمیخواستم کوچکترین چیزی بفهمن فقط قبل رفتنم دلم
میخواست چهره هاشون تو ذهنم موندگار شه...شاپد دیگه هیچ وقت پرنگشتم.

-مامان میخوام دوشه روز با دوستام برم شمال مجردی..چیزی نمیخوای نه؟

–نه مادر ولی خب مینشستی پنج دقیقه

.....نے گلم...مگہ نمیںی، چمدونم دستمه.....

بغضمو قورت دادم و بوسیدمش و باگفتن خدا حافظ زدم بیرون

باریدم و باریدم...دور از چشم خانوادم تو خلوت خودم باریدم.....لمنت به تو عمایااد

-نمیخواهم ببینم...به هیچ وجه

صبا-دختره ی لجباز....جفتتون باهم باید امضا بزنین...من به جات امضا کنم؟؟؟

پوفی کشیدمو از ماشین پایین او مدم

کیفمو رو دوشم جابه جا کردمو پله هارو دوتا یکی کردم تا اینکه به داخل محضر رسیدم

-سلام-

حاج آقا-سلام علیک خانم..بفرما بشین

عماد-سلام

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو برگردوندم...ازش متنفر بودم؟؟؟؟؟ دیگه دو شش
نداشتی؟؟؟ نمیدونم؟؟؟ حال دلم دیگه بهم ربطی نداره...من باید طلاق بگیرم

کل مهریم که صد میلیون شد رو گرفتم....صد تا سکه....کم نبود..اما خب زیادم نبود.....

هر دومون دفتر رو امضا زدیم...من بلا فاصله از محضر خارج شدم..دیگه نمیخواستم نگاش
کنم..باید چهرش خوب پاک میشد

صبا-برسونمت یا خودت میری؟

اشکمو پس زدم و گفتم

-نه خودم میرم...وبعد به آغوش کشیدمش تا گرم خدافظی کنم.....

رفتم.....از محضر دور شدم...از تهران دور شدم....از خانوادم دور شدم...و از زندگی کردن هم
فاصله گرفتم.....

از این روز به بعد زنده بودم اما زندگی نمیکردم.....

زنده‌گی خدافظ..

چهارسال بعد.....

-اییش....ویدا؟؟؟؟؟نکن مامان جان....نکن دخترکم.....

مهشید-ولش کن مریم جان...بزار راحت باشه...بچس دیگه.بزر شیطنت کنه راحت باشه؟

-شرمندت میشم آخه.میزنه یه چیزیو میشکنه

مهشید-چی و میخواه بشکنه بچه..ولش کن

ناگهان صدای شکسته شدن شیئی مارو از جا پرونده.....

خودمونو به داخل آشپزخونه رسوندیم..منم سریع ویدارو به آغوشم کشیدمش

دخترکم اگه چیزیت میشد من چه خاکی تو سرم میریختم آخه فداشتم... چې شکست مهشید؟؟

-با حالت بانمکی برگشت سمتیم دستشو به کمرش زد و بعد از این که قری به گردنش داد کشدار گفت....

خندم گرفته بود اما کنترلش کردم تا نزنم زیر خنده که مهشید عصبی میشد... ویدارو به بغلم زدم و رفتم تو پذیرایی

روی پام نشوندمش .. دستشو نوازش میکردم و نرم میپرسیدم

-دخترم چرا شکستیش؟ خاله عصبی شد.

ویدا-مانی...باسی تدم..مانی اس آله نیتسم

وای.. چرا نتر سی؟ خاله دعوا میکنه

-نوج....آلہ حوبہ....آلہ دوس دالم

ماچ آبداری از لپای تپلش گرفتم و به خودم فشردمش.....عاشقش بودم..همه زندگیم بود...دلیل زنده بودنی

چهار سال پیش، بعد از رفتنم فکر میکردم زندگی نمیکنم.....اما خدا دوسم داشت و ویدا رویهم داد

روزی که از محضر او مدم بیرون نمیدونستم چیکار کنم.. کجا برم... کجراو دارم برم.....

اولین کاری که کردم رفتم ترمینال..... چشمamo بستم.... تا اینکه صدای مرد باعث شد بازشون کنم

-خانوم مشهدی ؟؟؟؟

پوفی کشیدم بسم الاهی زیر لب گفتmo چمدونmo دادم دستش.....

صبح بانور زننده ای که از شیشه‌ی اتوبوس به چشم خورد ... بیدار شدم .. و بعد پنج دقیقه از اتوبوس پیاده شدم

خب مشهدmo غصه‌ای نیست .. میرفتم برای چند روزی هتل ...

تا کارامو بکنم و خونه‌ای دست و پا کنم.....

قبل از هر چیزی رفتم حرم ساکمو سپردم به یه هتلی کنار حرم ... اتاقمو گرفتم و راهی شدم

امام رضا تنها کسی که گوش شنوا داری و اسه دردودلام و اسه حرفام دارم میام پیشت....

بعد از زیارت تو صحن روی فرشی مشغول خوندن زیارت نامه‌ی امام رضا بودم دختری زیبا کنارم نشست..... چند ثانیه‌ای محوش شدم...

نگاهم کرد و مهربون پرسید

-سلام.... مسافری؟

-سلام... او هوم.... مسافر امام رضام... آگه بخواه میخواام پیشش بمونم

-میخوای مشهد زندگی کنی

-آره....

-دانشجویی؟

-نه

-فوضولیه ها ولی تو خیلی خیلی خوشگلی..ازدواج کردی؟

-دیروز طلاق گرفتم...

-آخ...متاسفم...پس تنها میخوای زندگی کنی

-آره هیچ کسو اینجا ندارم.... فقط امام رضارو دارم

-اووم.....من...من...منم. تنهام. شوهرم . شوهرم هوو اورده... درشرف جداییم... میتوانی بیای پیش

-لبخند مليحی زدم و ادامه دادم

-نه خانومی.... نیازی نیست... پول دارم. دارم دنبال خونه میگردم برای خرید یا اگه نشد رهن

-منم نگفتم که بیا پیش من.... طبقه‌ی بالای خونم خالیه بیا اونجا... پول رهنتم بده به من

-راست میگی؟

-آره... فقط اگه بهم اعتماد داری...

خندیدمو بهش زل زدم

سه ماه از رفتنم به خونه‌ی خالی که مهشید بهم لطف کرد و رهن داد میگذشت.. اما حال خوبی نداشتم... همش حالت تهوع از بوی هر غذایی متنفر بودم

طبق پیشنهاد مهشید رفتم دکتر

با حرفی که دکتر زد تا یه ساعت هنگ بودم و زل زده بودم به زمین....چون اصلا امکان پذیر نبود...من فقط یه ماه با عمامد زندگی کردم....یعنی بعد یه ماه یادگاری عمامد برای من باید بچه باشه.....

رفتیم سونو گرافی و فهمیدم که یه دختر در راه دارم....چجوری بی پدر بزرگش میکردم آخه

بیست اسفندویدای من چشماشو باز کرد واژ مادرش شیر خورد

انقدر ذوق زده بودم که نمیدونستم چیکار کنم

**** واما امروز ویدا کوچولوی من سه

سالشه...از داشتنش روزی هزار بار سپاسگذار خدام

صدای مهشید منو از فکر کردن به گذشته بیرون کشید

-هووووی دختر پاشو پاشو..نشسته رو مبل..چه لمی هم داده

-خندیدم...بعد تبدیلش کردم به قهقهه

-زه رر رر ر حلائرر ر پاشو جارو برقی بیار..قوری خوشگلم و این ویدا شکست

-من که گفتم یه چیزیو میشکنه آخر

دبالم دوید و همونطور تکرار کرد....گفتم پاشووو....نشنیدی....کشتمت بہت بررسم.....

ویدارو به بعلم زدمو د فرررا رررر

موهای سرشو میکشیدو بدوبیراه میگفت.. خیلی رو وسیله هاش حساس بود... ویدای شیطونمم با
دیدن این ماجراها قهقهه میزد و خوردنی میشد...

سلام خانم مفتاحی..... امروز ساعت سه

میام دنبال ویدا

- برید خیالتون تخت... خانم باعثی

سریع نشستم تو ماشینو روشنش کردم... راه افتادم سمت شرکتی که دوسال بود تو ش مشغول به
کار بودم

تازه تاسیس بود و من از طریق یکی از مربی های مهدکودک ویدا به اونجا رفتم

- سلام به همگی

میلاد - سلام خانم... خوش اومدی... صبحتم بخیر

نگاه خشمگینی بهش انداختم تا یکم خودشو جمع و جور کنه.... پسره‌ی پرروی الدنگ

ولش میکردي میومد بهم میچسبید و ماج ماج

از افکار خودم خنده گرفت و لبخندی رو لبام پیداشد

- به به خانوم باعثی... خوشحالی؟

- سلام رئیس..... ببخشید اصلاً حواسم نبود اینجا یین

- راحت باشین این پرونده هارو بیزحمت بگیرین

کوهی از فایل ها و پرونده هارو ازش گرفتم

- بیزحمت اون قسمتای علامت زده رو پاکنویس کنین تا ساعت یک بهم تحويل بدین

-چشم رئیس

-اوووم....خانوم باعثی میشه به من نگین رئیس؟

-آخه...

-بارها بهتون گفتم که از این کلمه خوشم نمیاد

-اما همه شمارو رئیس صدا میزن

-شما باهمه فرق دارین....فعلا..برین سر کارتون

اعصابم بهم ریخت...هرروز همین حرفا..هرچی هم که بهش میگفتم قصد ازدواج ندارم ول کن
نبود یه جوری باهام تا میکرد که همه از علاقش به من آگاه بودن

نشستم پشت میز کاریم و مشغول پاک نویس پرونده ها شدم....تقه ای که به در خورد باعث شد
سرمو بالا بگیرم

-بله

-ببخشید میلادم

وای خدای من اصلاً اعصاب معصاب و حوصلشو نداشتمن....حالم از مردای سبک سر و هوس باز بهم
میخوره

هیچ جوابی ندادم.....اما در باز شد و او مد داخل

-من اجازه‌ی ورود بهتون ندادم آقای مافی

-اجازه نمیخواس خانم

-این چه طرز حرف زدنه آقا...برین بیرون

درو بست و او مد سمتم...از زور ترس ناخونامو به کف دستم میفردم

-چیه کارتون آقای مافی

-من با تو کار دارم خوشگلم.....تو چقدر نازی ..اوووف...خوردنی میشی وقتی میترسی.....بابا نترس
باهاز کاری ندارم... فقط میخواه ازت یه کام بگیرم همین

-حرف دهنتو بفهم...برو بیرون و گرنه جیغ میزنم

-آروم بابا..کاریت ندارم

او مد جلوتر خواست صورتمو بالون دستای کثیف لمس کنه که گلدون روی میزمو به سمتش پرت
کردم

جاخالی دادو گلدون بعد از برخورد به زمین سرامیکی خردش

با صدای شکستن در اتاقم به شدت واشد

آراد-چه خبره اینجا؟؟چی شده مریم خانم

-رئیس این مرتبه او مده بود اینجا وقصد.....

لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین

آراد-وقسط چی ؟؟؟؟؟

میلاد-هیچی رئیس من فقط او مدم ازش فایل بگیرم داره دروغ میگه.....

آراد-اون دروغ میگه یا تو ببین مافی به خدا اخراجت میکنم همین امروز...دفعه اولت که نیست..هرچی زن و دختر توانین شرکت کار کرد از دست تو شاکی بود خب چه مرگته؟چرا مزاحم ناموسای مردم میشی

میاد-ناموس چیه رئیس...این زنه از همه بی کس کار تره.....مگه خودش نمیگفت که فرار کرده از شهرشون او مده اینجا....طلاقم گرفته....معلوم نیس چه جونوری بوده که شوهره ولش کرده

آراد-برو بیرون میلاد...زود باش

میلاد هم به طاعت از آراد رفت بیرون.....او مد نزدیکم....رو بروم ایستاد و با ژست قشنگی گوشه‌ی کتشو کنار زدو دستاشو تو جیب شلوارش برد.....

سرمو تا بیشترین حد ممکن پایین انداخته بودم....

-از حرفash ناراحت شدی؟

-قطعا آره-

-اما نباید برات مهم باشه..چون اون مردو کسی قبولش نداره....حرفash باد هواس

-بادهواس اما...اما...تا حدودی حقیقت داره

-نه مریمحقیقت نداره...کدوم مردی دلش میاد یه همچین زنی رو از خونه بندازه بیرون وقتی
اشتباهی مرتکب نشده....تو فرشته ای...اون قدر تو ندونسته..پس غصه نخور

-غضه نمیخورم رئیس....حسرت میخورم که چرا بالارزش ترین روزای عمرم که متعلق به جوونی
هام و شادابیم بوده رو عاشقش بودم

-ولش کن.....حالا که همه چی تموم شده...تو هم باشد همه رو با یه چشم نبینی..تو فرصت داری که
از نو شروع کنی و خوشبخت بشی

-حتی فکر شم نمیکنم

-آخه چرا مریم؟؟ تا کی میخوای تنها بمونی تا هر کس و ناکسی بخاطر بی سر پرستیت بله
تعرض کنه؟

-من از پس مشکلاتم برمیام..اونم تنها

-آره منم تو این دوسال بهم ثابت شده که تو قوی هستی اما بهتره که یه مرد کنارت باشه...مریم
من این صحنه هارو میبینم عذاب میکشم...دوساله که بس پای تو نشستم..گفتم هر شرایطی
داشته باشی قبوله....بچه ی چهار ساله داری روتخم چشام میزارمش و خوب بزرگش میکنم طوری
که کمبود پدر حس نکنه...قبل ازدواج کردی گفتم من عاشقتم فدای یه تار موی
گندیدت.....هنوزبهش فکر میکنی یا شاید هم عاشقشی گفتم یه کاری میکنم که عشقم جای جای
قلبت ریشه کنه و خوشبخت میکنم...چرا لجبازی و مخالفت؟

-آراد؟؟ من نمیخواهم ازدواج کنم دلایل من هیچ کدام از اونایی که گفتی نبود

-پس دلیل مخالفت چیه؟

-متنفر بودن از مرد جماعت

بعدم کیفمو از روی میز برداشتمو رفتم بیرون از شرکت

من به کجا رسیدم....از یه عشق پاک توی جوونیم رسیدم به جایگاهی که هر مردی به خودش این
اجازه رو میده که برای آیندم تصمیم بگیره و خودشو کنارم تصور کنه

مقصوش کی بود...من؟؟...عماد؟؟.....ی جوونی و عشقی که بهم داشتیم...حالا که از هم
بیخبریم...چهار ساله که بی خبریم.....اما هنوز اون عشق توی گذشته گریبان گیر زندگی آیندمون
شده

به ساعت نگاهی انداختم

هنوز دو ساعت دیگه مونده بود اما دیگه حوصله‌ی برگشت به اون جهنemo نداشتمن.....پس راه
افتادم سمت مهد کودکی که عشقem توش مشغول بازی بود

-سلام...او مدم دنبال ویدا

-بله چشم.....

چند دقیقه بعد با ویدا برگشت...

-سلام دختر نازم...خوبی؟

خودشو تو بغلm انداخت و با همون زبون بچگونش گفت

-مانی...سود او متی.....بیم پات....

-پارک؟؟؟الان؟؟؟هوا سردh دخترم...یروز دیگه زود میام برمیم پارک...باشه؟

از طرفند همیشگیش برای خر کردنم استفاده کرد...گریه‌ی الکی.....

-پات بیم...پات دوس دالم....مانی پات بیم

-بسه ویدا لوس نشو....

گذاشتمن تو ماشین و به سمت خونه راهی شدم*

-نه....

مادر آراد-چرا دخترم.....

-من به پسرتون هم بارها گفتم که قصد ازدواج ندارم هیچ وقت

مادر آراد-پاشو پسر...پاشو...هی گفتم نمیام مجبورم کردی...حالاهم به دختره‌ی مطلقه‌ی بچه دار
برامون کلاس میاد..پاشو جای ما اینجا نیست

سکوت کرده بودم...مادر آراد حق داشت که این حرفارو بزن...همش حقیقت بود.....

آراد-من عذر میخوام از طرف مادر

-لازم نیست...من دلخور نشدم..

از خونه که بیرون رفتند نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم.....چه پیله‌ای بود به خدا
رفتم تو اتاق ویدا.....مثل فرشته‌ها خوابیده بود....بوسه‌ای روی سرش زدم...و خواستم آپاژورش
رو خاموش کنم که دستم تو هوا موند

ویدا کوچولوم داشت تو خواب حرف میزد..از سر ذوق لبخند پهنه‌ی زدم و ناخود آگاه زمزمه کردم

-عین باباشه.....بعد خودم متوجه جملم شدم....دوباره کوله باری از غم و خاطراتی کا متعلق به
گذشتss رو دوشم سنگینی میکرد.....

دوست نداشتمن بھشون بھا بدم پس چراغ خواب اتاق ویدارو خاموش کردم و او مدم بیرون....

برای خودم قهوه ریختم و مشغول خوردن شدم که گوشیم زنگ خورد

-الو سلام آقای فخر

-تا چند دقیقه پیش آراد بودم حالا شدم فخر؟

-لبخندی زدم و ادامه دادم

-الو آقا آراد

خندیدو گفت:(زنگ نزدم که اعصابتو به هم بریزم...الان رئیس کل شرکت *** بهم زنگ زد...گفت
برای گرفتن مواد اولیه‌ی کارخونه‌ای که تو مشهد دارن باید برم تهران

-خب

-مشاور حقوقی و مهندس ناظر هم باید باشن

-یعنی منم باید بیام تهران

-یه سفر دوروزس.....

-آخه ویدارو چیکارکنم؟

-با خودتون بیارینش...ایرادی نداره که....شما که همه کس و کارت تهران...هیچکس نیست که
برای ساعت‌های کاریمون ویدا جونو پیشش بزاری...

خواستم بگم نه...که یاد صبا افتادم ... و سه روز پیش که باهاش تلفنی صحبت کردم

-باشه مشکلی نیست فقط روز رفتن؟؟

-فردا بعداز ظهر با هوایپما

-باشه... فعلا... شب بخیر

-شب شماهم بخیر... خدانگرهدار

صبا مثل همیشه تنها کسی که باهاش در تماس بودم و از جیک و پوک من باخبر بود

تو این چهارسال دوبار او مده بود مشهد و خونه‌ی من.....اون هم یه پسر زر زری به اسم سامان داشت....کیث خوبی بود برای نگهداری کردن از ویدا تو ساعت غیر کاری...قطعاً برآمون هتل گرفتن.....

چشمamo روی هم گذاشتمو به خواب عمیقی فرو رفتم

خب مهشید جان..جون تو وجون این خونه...من دوروزه برمیگردم

-برو خیالت تخت عزیزم

-بای بای

بوسه‌ای به گونه‌ی زد و من و از زیر قرآن رد کرد

سوار تاکسی شدم و به سمت فرودگاه رفتم..به سالن که رسیدم آراد و مهندس شاکری رو دیدم.....همین که با آراد تنها نبودم تیلی خوب بود....حوصله حرفasho نداشتمن.....

***** آراد-میریم هتل برای استراحت.....بسینین لطفا

-قبل از رفتن به هتل باید یه جایی برم شما آدرس هتل و به من بدین...من خودمو میرسونم

-بله پیامک میکنم..... فقط فوضولیه اما کجا میخایین بربین؟

-خونه پدریم...دلم برای نمای ساختمون هم تنگ شده....شما بربین منم سعی میکنم زودتر بهتون ملحق بشم

-باشه هرجور راحتی....بریم آقای شاکری.

چمدونم و به دستشون سپردمو به سمت تاکسی خطی‌های فرودگاه رفتم.....



-آقا دربست میرین تجریش؟

—بله خانم حتما.....در ماشینش و باز کرد و منم نشستم.....

-مانی؟ تو جا میلیم؟ اونہ کی میلیم؟

موهاشو نوازش کردم و گفتم-

—میریم دور دور....بستنی بخوریم....تب؟اگه لالا داری بخواب مامانی

-نوج.....من بشتني ایخام.....مانی...مانی

هی با دستش به پام میزد و تکرار میکرد مانی

جیہ؟

بستنی ایخام...بشتني

.....-چه غلطی کردم ها....خیلی خب بابا میخرم برات

****بعد از اینکه بستنیشو تموم کرد کرایه‌ی راننده رو حساب کردم و ازش خواستم منتظرم بمونه تا برگردم.....

لب ولوچه‌ی کثیف ویدارو تمیز کردم و راه افتادم.....به سر کوچه که رسیدم..بغضم سرکش شد و از گلوم بیرون زد....تمام اشکای سرکوفت شده تو این چندسال ریختن بیرون....تموم نمیشدن...پیوسته و مداوم.....دستمو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم.....چراغ اناقم روشن بود.....خدای منمن باهاشون چیکار کردم....حتما پیرو شکسته شدن.....

گوشه‌ی مانتوم به پایین کشیده می‌شد... سرمو کج کردم...

شروع کرد به جیغ زدن و گریه کردن.....دخترکم...منم مثه تو بی پناهم...پدرم نیست که دست
نوازش روسرم بکشه و آرومم کنه

پدر توهم نیست.....دختر نازم....کو پدرت؟ کو عشق جوونیم؟ کو اون سرخوشی ها خاطراتی کا با
داداشام داشتم؟؟؟ کو اون روزا که عمامد میومد تو اتفاقم و هی اجی اجی میکرد..باهم دردودل
میکرد

چه نفرینی باعث شد این روزا پیش بیاد....

ویدارو به به بغل گرفتم و نشستم تو ماشین...

راننده جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفت

-ممنون آقا.....

و بعد راه افتاد.....

وارد هتل که شدم...آراد توی سالن در رفت و امد بودو بیقرار

-سلام چرا اینجا بی؟

-سلام معلوم هست کجا بی

-چی شده مگه...بابا اینجا شهر مادریمه نمیخوام گم بشم که...

-ولی من نگران شدم

-نیازی به نگرانی نیست رئیس

-حالا کجا بودی

-تجربیش

-تجربیش؟؟؟؟

-آره خونه بابام اونجاس

-تو...تو...خانوادت تجربیش زندگی میکنن؟

-بله خب..تعجب داره؟

-وضع مالیتون پس تووووووووووپ

از لحن حرف زدنش خندم گرفت.....خندمو کنترل کردم و جواب دادم

-حالا تووووپ هس یا نه به من ربطی نداره...خانواده‌ی من نمیدونن که مردم یا زندم...

-میشه بپرسم چرا؟

-نه نمیشه...ببخشید خستم ویدا هم خوابش میاد کلید اتاقم لطفا

-بعله...خوب که شستیمون...بریم خودمونو پهنه کنیم شاید خشک شیم

-خندیدمو دستمو پیش روشنگه داشتم

کلیدو انداخت کف دستمو رفت از پله های هتل بالا به سمت اتاقش

سرمو به طرفین تکون دادم و رفتم به اتاقم

هنوز خستگی سفر از تنم بیرون نرفته
بود.و مجبور بودم برم شرکت

یه سفر کاری مسخره به تهران باعث شد به خاطر خستگی کلی از کارام عقب بیفته....کم کم
داشتیم به عید نزدیک میشدیم

درسته بی کس بودم...هیچکسو نداشتیم که برم عید دیدنیش اما به هر حال عید بود و خونه تکونی
والبته خرید عید

لباسامو تنم کردم و از مهشید خواستم حواسش به ویدا باشه.....نمیخواستم بچمو صبح زود بیدار
کنم و برم مهد.....گذاشتیم خوب بخابه.و دلی از عدا دربیاره ... طفلک بچم خیلی تو این دوروز اذیت
شد...صبا میگفت چون من پیش نبودم نه غذا میخورده نه بازی میکرده... فقط گریه....

-سلام به همگی-

-شاکری-سلام خانم باعثی...آراد گفت او مددی بری یه سر اتاقش

-باشه مرسی-

کیفمو روی دوشم مرتب کردم و رفتم تو اتاقش

-سلام...

-به به سلام...چطوری؟

-ممنون خوبم...

-یه خبر دارم برات

-چه خبری؟؟

-رئیس کل شرکت پیوس گستر از دبی داره میاد اینجا بازدید.....به همه گفتم باید حاضر باشین.....داره بازدید میکنه نقصی کوچیک تو هر کارمندی ببینه..آخرًا اج

-راستی؟؟

-بله

-کی میاد

-فردا صبح باید هشت اینجا باشی هشت و نیم اینجاس..خیلی وقت شناسه قطعاً وقتی میگه هشت و نیم پس اینجاس...با یه زن دیگه که شریکش محسوب میشه.

-خیلی خب...باشه

-میتونی بربی...

-باشع..... فعلا

- فقط مریم

برگشتمو نگاهش کردم....باون چشمای مشکیش زل زد بهم

-نظرت عوض نشده

-آقای آراد فخر.....

شمرده شمرده ادامه دادم

-من....قصد....ازدواج....ندارم....نه....باشما...

نه هیچکس دیگه.....اوکی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خیلی خب..تسلیم..بروسرکارت

از اتاقش زدم بیرون...عامل اصلی بوجود اورنده‌ی تنفس فقط و فقط آراد بود شیطونه میگفت یه مشت بزن اون لب ولوچه‌ی جذابشو بیار پایین تا پیله نشه

رفتم تو اتاقم و مشغول کارم شدم*****

-الهی مادرت برات بمیره

فین فین میکردمو حرف میزدم

مهشید-بابا آروم باش مگه چی شده آخه..تب کرده زودم خوب میشه بزار این پرستار بیچاره کارشو بکنه

-وای خدا میخواد سوزن رو دست بچم بزنه...

مهشید-خب بزنه....مگه میخاد چی بشه..مریم بچه شدی ها..گمشو بیا بیرون از اتاق بزار کارشو کنه

دستمو گرفت و منو بیرون از اتاق اورد صدای گریه‌ی ویدا روح از تنم خارج کرد... داشتم
دیوونه مشدم... اشک میریختم و به خودم فحش میدادم

- خدا مرگم بده... مریم چت شده؟؟؟

- وای مهشید مادر خوبی نبودم برای بچم... اگه چیزیش بشه چی؟؟ منه خرمواظبش نبودم... چیکار
کنم مهشید

- سخت گرفتی بابا الان که سرمش تموم شه حال ویداهم خوبه خوب میشه.. گریه نکن... زنه گنده
خجالت از اون هیکلت بکش

صدای دکتر هردوی مارو از بحث وا داشت

- حال دخترتون و خیم نیست ولی بهتره پیشش بمونی و چند روزی سرکار نری... خوب بهش برس
انشاء الله که زود خوب میشه.....

- مرسی دکتر.... مهشید جان توهمن برو پایین..... ببخشید انقدر ترسیده بودم که صبح ساعت هشت
بیدارت کردم

تا اسهم صبح ساعت هشت رو اوردم دودستی زدم رو گونم و دادزدم

- خاک به سرم

مهشید- وای.... چی شد یهو

- بد بخت شدم رفت... امروز رئیس کل او مده شرکت بازدید کارمندا... منم نبودم.... اگه نامه اخراجمو
بزنه چی؟

- اوووه حالا فکر کردم چی شده... فدا سرت تا زیاده کار... من رفتم فعلا..

صدای گوشیم منو از کنار تخت ویدا بلند کردو به داخل پذیرایی برد
آراد بود... جواب دادم
- الو.. سلام

- سلام... تو کجا موندی دختر... خوبه دیروز دو ساعت برات حرف زدم

- متاسفم رئیس... حال ویدا بد بود. بچم داشت تو تب می سوخت... نمیشد بیام
- الان چی؟ حالش خوبه

- آره فعلا که سرم زدن بهش... خوابیده

- بیمارستانی؟

- نه خونم... چی شد او مدن بازدید
آره... عجب مرتبکه بد عنق و زن پر فیس و افاده ای... انگار آسمون دهن واکرده این دو تا
افتادن.... اونجور که حرف میزدن فک کنم نامزد بودن

-پس حسابی چزوندنت

-نه خیلی خداتو شکر کن که ما سرچرخوندیمش و گفتیم مرخصی ساعتی گرفتی رفتی پیش
بچت... فقط یه کار زشت کردم مریم

-چی؟؟

-بهشون گفتم زنمی.....

-کار خوبی کردی...

-چیبیسی؟؟؟ گفتم زنمی ها

-عب نداره از مخصوصه نجاتم دادی بیام شرکت درستت میکنم

-حالا فردا هم قراره بیان لطفا حواستو جمع کن

-خیلی خب باشه... مرسی که نزاشتی از کار بیکار بشم

-قابلی نداشت... من برم... فعلا بای

-بای



-مهشید مواظیش باش...اگه حالت بد شد حتما بهم خبر بده

برو خیالت راحت پاشه

پادت نره ها

سریع استارت زدمو راه افتادم

ای ۲۰۶ گرامی... راه بیا با ما و سریع منو برسون... شرورررکت

پارک دوبل مشتی زدمو پیاده شدم.....وارد شدم...همونطور که از عجله و دویدن نفس نفسم میزدم
گفتم سلام

شاکری-وای خانم باعثی کارت دراومده...اون زن داغونه معطلته..پدرو برو تو

داهه، شدم کیفم و پرت کردم طرفش که رو هوا قاپیدش..مرسی ای گفتم با دست کشیدن به مانتو و مقنوم

ادومن در زدم

س مه از لاء، د، ب دم ته و گفتيم

-اجازه هست؟؟؟

-بیا تو

-سلام

-علیک سلام خانم وقت شناس....

-بخشید خانم...من بچه کوچیک دارم..دیروز خیلی حالش بد بود نمیشد تنهاش بزارم

-بعله...همسرتون گفتن

ناخود آگاه بلند گفتم:(همسرم:((؟؟؟؟))

-بللهمگه آقای فخر همسرتون نیستن

خودمو جمع وجور کردم و خونسرد گفتم

-آها چرا چرا ببخشید

-خیلی خب..من پرونده تونو مطالعه کردم اصلا مناسب این مقام نیستین

-چی؟؟؟ مناسب نیستم..مگه میشه

-بعله خانوم محترم میشه...شما فارق التحصیل درس مشاوره‌ی رشته‌ی انسانی هستین نه ریاضی با کدوم مدرکی شدین مشاور حقوقی این شرکت....در اینجا پلوم میشه اگه بفهمن کسی بدون مدرک اینجا مشغول به کاره....آقای فخر کارش اشتباوه جای شما ایشون باید توبیخ میشد چون پارتی بازی کرده و زنشو اورده اونم بی مدرکاما چون به ایشون احتیاج داریم پس شما اخراجین

برگه تسویه رو بگیرین و برین به سلامت

-ولی آخه من به بهترین نحو کار کردم شما پرونده‌ی سوابق کاریمو مطالعه نکردین..من چیزی برای این شرکت کم نزاشتم....تورو خدا من به این کار نیاز دارم...

-نه...دیگه چیزی نشنومحالا برای اطمینان حاصل کردن از حرفم تا یه ساعت دیگه جلسه‌ای ترتیب دادیم که رئیس کل شریک من در امور شرکت توش هست..التماساتو بیار اونجا...اون آقا شریکمه و رو حرفم حرفی نمیزنه اما شاید معجزه شدالان هم برو ونفر بعدو بفرست تو.....

اشک تو چشام حلقه زده بود...خدای من..نه...من نباید از کار بیکار میشدم نباید...

هممون...منتظر بودیم تا رئیس کل بیاد و بریم سالن اجتماعات....نگاهم رو ساعت و فکرم پیش ویدا بود....با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم که آقای شاکری اعلام کرد

-همه سالن اجتماعات

با این حرف یه فشار زیادی بهم هجوم اورد که باید تخلیه میشد از استرس شدید

به داخل سرویس بهداشتی رفتم.....به دست و صور تم آبی زدمو رفتم سمت سالن اجتماعات

خدای من همه رفته بودند و من طبق معمول عقب موندم

در زدمو وارد شدم

رئیس کل پشتیبانی بهم بود

دعا دعا کردم تا برنگردد... و گرنه سنگ روی خم میکرد اونطور که از خصوصیاتش بهم آگاهی دادن

-با اجازه

برگشت سمتم.....



خودکار و برقی از دستش ول شدو افتاد روی زمین..

عین په پادکنک ٻاڌم خالي شد..نفسم ٻند او مرد...قلیم اپستاند...احساس خفگي ميکردم

بعض یهم حمله کرده‌نمی‌توانستم تکون بخورم یا حرف بزنم

عیاد هم درست مثل من هنگ یود.....سریع یه خودش او مد...نگاهشو ازم گرفت و بی گشت....

-یدو یشین... من عجله دارم هر چه سر یعتر پاید این جلسه تموم یشه

اروم اروم به سمت صندلی، که کنار آزاد خالی یود رفتیم و روش نشستم

نگاه سنگین آراد و بقیه که از روی تعجب یود رو حس میکرد... دستام میلرزید و سرد شده یود

اون زنيكه ميگفت نامزد عمامده...اين همون دختري يه که عمامد بخاطرش از من گذشت

این همه مدت من نون خور عمامد بودم....بچم داشته پول بابا شو میخورد..این شرکت مال
عماده؟؟؟مال دختر من؟؟؟

وای، نه....نمیتوانستم تم رکز کنم و حرفاشونو بشنوم.....

نگهان، فریادی، که بلند شد منو از عالم هیروت سیون اورد

—یا امّم ممّم تو و و و و و ا ا ا ا ا

برگشتم سمتش....همه بهم زل زده بودن....دختره ی عقده ای چرا جلوی همه اینجوری سرم داد کشید.

-بله؟؟-

-میبینی مهندس باعثی.....اصلًا معلوم نیست کجا سیر میکنه....باید اخراج شه..نظر من اینه

عماد بدون اینکه سرشو بالا بیاره و نگاهم کنه ...همونطور که سرش تو برگه های روی میز بود
گفت

-هر جور خودت صلاح میدونی..اخراجش کن

متعجب زل زده بودم بهش....هیچ تغییری نکرده بود....هیچ...

آراد-این خانوم اگه اخراج بشه..منم باید اخراج کنین...خانوم باعثی تا اینجا عالی کار کردن بدون
کوچک ترین اشتباهی

عماد-اونوقت مهندس فخر....شما زبون خانوم باعثی هستین؟؟؟.

آراد-من زبونشون نیستم....همسرشونم

عمادهم بدون نشون دادن هیچ عکس العملی خونسرد ادامه داد

-اگه دوست داشته باشین شماهم اخراج میکنم...با همسرتون



بعد سرشو بالا اورد و با خشم تو چشمای آراد زل زد و گفت

نظرت -

آراد عصبی از جاش برخاست و غرید

ما نیازی به شما نداریم آقای باعثی... مریم پاشو بیریم.....

اما من از جام تكون نخوردم

آراد-باتوام..مریم...بلند شو

بازهم بی توجه به آراد نیم سانت هم جا به جا نشدم

.....انگار همسرتون نظر شمارو نداره جناب فخر....به هر حال اگه دوس
داستین برگه اخراجتون رو میزمه..برش دارین..برگه اخراج..جفتتون

از روی صندلی پلند شدم....رفتم مقابل عمار...زانو زدم روی زمین...جلوی پاش

آراد خودشو به سرعت رسوند کنارم....آستین مانتوم رو گرفت و سعی داشت بلندم کنه.

دستمو محکم کنار کشیدم

همونطور که اشکام غرور زنونم رو خرد میکردن.....پاچه‌ی شلوار عمام و تو مشتم گرفتم.....سرمو
بالا بردم و زل زدم به صورت شیش تیغش....

روشو برگردانده بود...میدیدم که بغضشو قورت میده.....نگاهم نمیکرد.....

ادامه دادم

-مهندس...تورو خدا این کارو باهام نکنین....تورو خدا ...من به این شغل نیاز دارم....تورو قرآن منو
اخرج نکنین

اون زن افريطيه از جاش بلند شد و او مد سمتم بзор سعى داشت بلندم کنه و با همون صدا که
بيشتر شبيه جفجه بود گفت

-بلند شو بينم....پاشو....خجالت بکش..چرا به پاش افتادی دختره ی سبك سر

ولی من همونطور به عمادي که نگاهم نميكرد زل زده بودم و التماس ميكردم..من فقط ويدا برام
مههم بود...نه موقعيت و رفتارم

دستمو کشید تا بلندم کنه که عمام از روی صندلیش بلند شد

دستمو گرفت و بلندم کرد و به حالت دو همراه خودش کشید

همه متعجب زل زده بودن بهمون و اون دختره ی کنه و آرادهم به دنبالهون حرکت ميكردند

عماد مکثي کرد و به طرف اون دونفر برگشت

-چرا عين جوجه راه افتادين دنباله...ميخواه ببينم حرف حسابش چие..برين ببينم

بعد منو دوباره همراه خودش کشيدو هل داد تو اتاق کار آراد و دروبست

کر کره ی پنجره رو هم پايين کشيد وبا خاموشی اتاق همراه شد

چرا غو روشن کرد.... دستاشو تو جیبیش بردو گفت

- حرف حسابت چیه؟ چرا تو جمع خود تو خارو کوچیک میکنی.... بی مدرک او مدی سر کار باید
اخرج بشی... التماسات یعنی چی؟؟؟؟

- تورو خدا اخراجم نکن.. من به کارم احتیاج دارم .. روزیمو قطع نکن

- گریه نکن

دوباره هق زدمو ادامه دادم.....

- تورو خدا عمامد.... فک کن خواهر تم اخراجم نکن

- مریم گریه نکن

- تورو خدا

ناگهان با تمام قدرتش فریاد زد

- گریه نکن لعنتی.....

همیشه از فریادش وحشت داشتم... خفه خون گرفتم... و زل زدم بهش.....

او مد جلو تر..... دستشو اورد جلو خواست صورتمو لمس کنه

اما دستشو مشت کرد و پایین انداخت... یه قدم به عقب برداشت.. خواست چیزی بگه که گوشیم

زنگ خورد

برش داشتم... مهشید بود... سریع جواب دادم

-الو..... سلام مهشید.. چیزی شده

.....

- چیبیبیبی؟؟؟؟؟ یا حضرت عباس.....

گوشی از دستم ول شد ... افتاد زمین خرد و خمیر شد.....

نگاهی پر از غم به عمامد انداختم.... چشماش شیشه ای بود..... وای نه

اگه میفهمید ازش بچه دارم..... نه... نباید میفهمید..... چرا دیدمش دلم لرزید.... چرا تا فهمیدم اون
دختره نامزدشه ناخودآگاه بغض کردم..... نکنه هنوز عاشقشم

- چی شده؟؟؟ چرا جیغ زدی؟؟؟

- بد بخت شدم عمامد

- خب چی شده

- بچم..... بچم.....

- بچت چی؟؟

-بچم.....ناگهان به سرعت از در خارج شدو داد زد

-مهندس آراد فخر....بیا...بچت حالش خوب نیس

صدای گریه هام بالاتر رفت و شدت گرفت...اون فکر میکرد من و آراد زن و شوهریمکاش
میشد همه چیو بپش بگم تا بیاد دست به سر دختری بکشه که از خون خودشه.....همه ی
اخلاقای ویدا شبیه خودشه

لجبازی هاش....خر کردنای من با طرفند بعض...تو خواب حرف زدنش..و چهره ی مظلوم و
زیباش.....

از اتاق زدم بیرون و قبل رسیدن آراد نشستم تو ماشین و سمت بیمارستان راه افتادم.....ویدای
من به علت تب شدید تشنج کرده بود....دل تو دلم نبود...اگه چیزیش میشد خودمو میکشتم

تنها فرد بالارزش زندگیم دخترم ویدابود

گوشیم زنگ خورد...رد تماس دادم بدون اینکه ببینم کی بود

بار دوم که زنگ خورد دکمه ی اتصالو زدمو گذاشتم رو بلندگو

-الو

-الو مریم....کجا رفتی؟ کدوم بیمارستانی..بگو تا بیام...

به ناچار اسم بیمارستانو دادم.....

به سرعت از ماشین پریدم پایین.....

مهشید-سلام او مدی

-کو کجاس..ویدا کوچولوم کجاس؟

-اروم باش...حالش خوبه..آمپول ارام بخش بهش زدن خوابه خوابه

-چش شد یهو.....

-هیچی نفهمیدم...واسش سوپ بار گذاشتم رفتم بیدارش کنم دیدم داره عین بید
میلرزه..ترسیدمو زنگ زدم اورژانس...

پارت ۶۲

-حالش خوبه مهشید؟؟؟

-آره بابا....چیزی نبوده .گفت بیدار شد ببرینش..مرخصه

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و نشستم روی صندلی های انتظار بیمارستان

چشمamu روی هم گذاشت... خدایا شکرت شکر.....

صدای آراد منو از فکر اورد بیرون

-سلام... حالش خوبه ؟؟؟

-سلام... آره چیز خاصی نبوده الکی ترسیدم

-راستی.... این مهندس باعثی هم او مده

از جام پریدمو تقریبا با فریاد گفتم

-چیزی ۹۹۹۹۹۹

نه .. نه خدای من... نباید ویدارو میدید... نباید چیزی متوجه میشد نه نباید

-چرا گذاشتی بیاد

-خوشحال باش از اخراج کردنت منصرف شده الان هم او مده عذر خواهی از زن من

دستموجلوش گرفتم تا ادامه نده و گفتم

-الان کجاست؟

-تو حیاط بیمارستان

-مهشید حواست به ویدا باشه الان او مدم



راه افتادم سمت در خروجی بیمارستان که آراد با کشیدن آستین مانتوم متوقفم کرد

- حیہ؟

-میشه بگی، این مهندس یاعثی چه نسبتی به هات داره؟

-.....مکثی کردمو...گفتم...داداشمه

-چیزی بی بی داد است؟؟ مگه میشه؟ تو... تو... کارمند برادرت بودی؟ چرا میخواست
آخر احت کنه س، ها؟؟؟

-آراد خان الان فرصت توضیح ندارم بزار برم

نیا پد میفهمید که عمام همسرم بوده چون امکان داشت لو بده که ویدا بچه ی عمامه

رفتم تو محوطه...با چشم دنبالش گشتم....

خودش.....دست به جیب روبروم ایستاده بود...به طرفش قدم برداشت

سلام

-علیک سلام....بابت بچت متاسفم....امیدوارم زودتر خوب بشه....به همسرت هم گفتم که....

وسط حرفش پریدم

-کارت و سریع تر بگو....

-او مدم بگم میتوانی به کارت ادامه بدی در عوضش آراد فخر با خاطر استباهاش توبیخ میشه

-نه.....چرا؟؟

-چون کارش خلاف قانون بوده.....هر دونفرتون که نون اور خونه نیستین...یکیتون کار کنه....من بهش گفتم او نم پذیرفت تو بجاش کار کنی....

-تا چند وقت توبیخه؟

-یه سال...

-چقد؟؟؟

-یک سال

-خیلی زیاده

-نه چرا زیاد.....در عوضش تو کار کن...و یه چیز دیگه این که.....متاسفم..بابت این سالها که بہت سخت گذشت

-چرا تو متناسفی

-چون باعثش من بودم

-عماد؟؟؟

زل زدم تو چشاش..اونم درست مثل من....پلک هم نمیزدیم.....قطره اشکی از گوشه چشمم روی
گونم چکید

انگشتیشو جلو اورد و قطره اشکمو پاک کرد.....

سکوت کرده بودم....انگشتیشو تو دستم گرفتم و اوردم پایین..و از دستم خارج کردم

-مریم...من....من....نمیدونم که چجوری ازت حلالیت بطلبم....اما تورو خدا منو ببخش...تو خودت
هم میدونی که چقدر عاشقت بودم...دوستت داشتم اما روزگار مارو از هم دور کرد.....میخوام برم
دبی..برای چند سال شاید هیچ وقت برنگردم شاید هم برگردم....معلوم نیست....خدا دوسم داشت
که تورو سر راهم قرار داد...منم خوشحالم که تونستم قبل رفتنم ببینم تو ازت بخشش
بخواه.....مریم حلالم کن....یه زمانی داداشت بودم..برات آرزوها داشتم....میگفتیم خودم عروست
میکنم و بهترین هارو برات میخواه...اما منه برادر خودم شدم شوهرت و بدختت کردم....کاش
هیچ وقت نمیومدم سراغت تا این اتفاقا نمیفتاد.... فقط قبل رفتنم باید برات یه حقیقتی روشن
بشه

-حقیقت؟؟چه حقیقتی؟؟

-مریم من....من....من-

تو چی عمامد.. بگو...

–من هیچ وقت... هیچ وقت همسر طناز نبودم

چیزی بھی نہیں

من اصلا با طناز نبودم....روزی که تو محضر عقد کردیم....ازم خواست که بره پایین و با تلفن حرف بزنه....وقتی که همه دنبالش میگشتند.....رفتم پایین تا صداش کنم اما.....اما دیدم که در حال معاشقه با پسر جوانیه

عصبی شدم و بهم ریختم...اما بخاطر خانواده هامون که شاد بودن سکوت کردم

روز بعد رفتم محضر تا طلاقش بدم اما برام يه شرط گذاشت....كه تا مدتی نقش شوهرشو بازی
کنم و براش عروسی بگیرم تا پدر و مادرش از غصه دق نکنن و گرنه طلاق نمیگیره

منم پذيرفتم روز بعد طلاقش دادم....من حتى دستم هم به طناز نخورد...اما برای حفظ غرور
وغيرت مردونم اين موضوعو پنهون کردم تا دوسال پيش كه به همه اعلام کردم از طناز طلاق
گرفتم

-پس...پس.....همونطور که گریه میکردم بغضمنو خوردم و گفتمن

-پس سبحان چی؟

-تو این مدت که نقش شوهرشو بازی میکردممیرفت و قایمکی با اون مرد قرار میزاشت تا این
که حامله شد..بازم بخاطر آبروم و غرورم دهن باز نکردم..تا اینکه تورو پیدا کردمو باهات ازدواج
کردم

-پس عماااااد...اون شبایی که به بهونه ی

میون حرفم اومندو گفت.....به خدا مریم همش بخاطر کارم بود...بخاطر اینکه امروز تو این جایگاه
باشم همین

-پس این دخترهچی؟؟نامزدت...

لبخند تلخی زدو گفت

-من بعد تو روهمه ی زنا خط کشیدم مریم.....تنها زن زندگیم تو بودی..تنها کسی که
بوسیدمش....بغسلش کردم...و کنارش خوابیدم... فقط و فقط تو بودی....غیر تو به هیچ زنی دست



نژدم.....تو که رفتی من چهار سال با خاطره های یه ماه زندگی مشترکمون سر کردم.....خوشحالم
که تونستم قبل رفتنم ببینمت

پارت ۶۴

و بعد پر گشت و رفت.....

با زم نظاره گر پاشم... با زم پره و من فقط بینم

بعد روشن شدن حقیقت ها.....عماد من چجوری تونسته اینقدر مرد بمونه.....خدا منو بکشه
بخاطر حرف و قضاوتام

خدا ایا من و بکش که بهترین مرد زندگی‌می‌واز دست دادم.....

خدا پا یه کاری کن ..کاری کن...کاری کن.....کاری کن

چشمamo بستم و ناگهان جرقه ی تو سرم باعث شد دنبالش بدوm...

–برگشت سمتم...خدای من نه....داشت گریه میکرد...رو صورتش سیل اشک بود....خدای من

رفتم جلو تر... دستشو گرفتم

فقط یہ سوال دارم ازت؟

-چی بپرس؟

-هنوز.....هنوز.....دوسم داری؟

-اشکای روی گونشو کنارزد

-اونقدی که حتی فکرشم نمیتونی بکنی مریم عاشقتتم.....من فقط به تو فکر میکرم. تو ثانیه به
ثانیه ی زندگیم....تو نمیدونی بعد رفتنت چی کشیدم..میدونی چقدر دنبالت گشتم...اما....اما.....

-اما چی؟

-راستش سه سال پی تو گشتم..اما وقتی دیدم بی فایدس و تو یجوری رفتی که ردی ازت نمونه
بیخیال شدم....خونمون دست نخوردم مریم...وسیله هات ،لباسات،سروجاشه...عکسای
عروسمیون روی دیواره.....مریم من عاشقت بودم.الآن هم که میخوام برم باخاطر عشقته که
فراموش نمیشه

-عماد راست میگی یا.....

دستمو محکم فشردو گفت برو تو شوهرت فکر بد میزنه به سرش...بهش نگو که کی بودم
وهستم....نذار راجبع به من بد فکرکنه

-پس قبل رفتننت باید یه چیزیو نشونت بدم

-چی؟؟؟

-بیا.....سوپرایزه

همراه خودم به داخل بیمارستان کشوندمش.....

آراد با تعجب نگاهمون میکرد..مهشیدهم همینطور....

قبل هر چیزی رفتم سمت مهشید واروم زیر گوشش گفتم

-میشه تنها مون بزاری....اینم سویچ...تو ماشین منتظرم باش

باشه ای گفت و بعد خداحافظی ازمون دور شد....به آراد که نزدیک تر شدیم عماماد دستشو از دستم بیرون کشید.....مانعش نشدم...یکم اذیت برآش بد نبود...خندمو خوردمو و گفتم

-آراد جان....میشه بری ساک آیدارو از داخل ماشین بیاری

آراد که از لحن صحبتیم ذوق زده شده بود....گفت(بله چشم) و دور شد...

عماد-خوش به حالت چه مرد زن زلیلی

بازم سکوت کردم و از گفتن حقیقت سر باز زدم...میخواستم تا خودش کنجکاو نشده حرفی نزنم

بچم ویدا از دیدنش چه شوقی میکرد

دوباره دست عمامادو گرفتم و بردم داخل اناقی که ویدا بستری بود....

بردمش بالا سر ویدا

-عماد نگاش کن.....

-وای چه دختر ماهی داری بیشتر شبیه خودته

-نه بیشتر شبیه باباشه

-نه اصلا هم شبیه باباشه نیست

-اتفاقا خیلی هم هست

برگشت سمتم و خوب نگاهم کرد و دوباره نگاهشو سمت ویدا سر داد

و گفت

-نه مریم خیلی شبیه توه هیچیش به باباشه نرفته

دست عمادو تو دستم گرفتم.....نگاهم کرد...احساس گناه میکرد...طفلی چیزی نمیدونس

-عماد....

-جانم؟؟

-یه نگاه تو ایینه به خودت بنداز بعد بگو شبیه باباشه نیست

چشمаш درشت شد و زل زد به چشام

-مریم چی میگی؟؟

-ویدا ... دختر من و توه عماماد ... من و تو

-مریم؟؟

-حالا فهمیدی که چقدر شبیه باباشه... عین باباش لجبازه.... تو خواب حرف میزنه.... و جذاب و خوردنیه

-مریم چی میگی... تو از من حامله بودی؟

پلکامو روی هم گذاشتمو با لبخند ادامه دادم

-آره تو یه ماه زندگی با تو خدا ویدارو برام ازت یادگاری گذاشت... نگاش کن... کپه خودته

-پس آراد چی؟ اون.....

-اون فقط همکارمه و هیچ نسبتی با هام نداره...

-پس همش نقشه بود برای حرص دادن من

-نه طرفندی برای از کار بیکار نشدن من

پارت ۶۶

به آغوشش رفتم عماد هم منو به خودش فشرد و دستشو نوازش وار پشتمن حرکت میداد و
زمزمه میکرد

-مریم عاشقتم..... خدا یا ممنونم... ممنونم

صدای ویدا مارو از هم جدا کرد

-مانی.... مانی... دیش دالم... دیش دالم

عماد تو یه حرکت ویدارو از روی تخت بلند کردو به آغوش برد

بوسه ای به لپ های از تب شدید گل انداختش زد و او نو بخودش فشرد.... ویدا هم توی سکوت
 فقط زل زده بود به عماد... سرشو چرخوند سمتم

-مانی... بخل.... مانی

-آروم ویدا.....بابایی از کار او مده....باباییه..میخوایم باهاش بریم شهر بازی.....

سرشو به حالت بامزه ای به پایین حرکت داد و گفت

-باباییه.....؟

-آره دختر ماهم بباباییه

-بابا..دوس دالم

عماد ویدارو به خودش چسبوند و تا میتونست بچمو چلوند

-عماد من میرم برگه تر خیصشو بگیرم همینجا وايسا

-کجا میخوام برم تازه همه زندگیم تو دستامه کجaro دارم برم؟؟برو

از در او مدم بیرون و ساک لباس های ویدارو پشت در دیدم

کار آراد بوده.....حتما همه چیو دیده و شنیده.....برای همین هم رفته....امیدوارم خوشبخت بشه....و البته منم ببخشه...

برگه ی تر خیص ویدارو گرفتم و رفتم تو اتاق

-بچه ها بریم...گرفتمش...

اما هیچکس تو اتاق نبود....وحشت کردم...یا ابوالفضلی گفتمو تو بیمارستان شروع کردم به
دویدن

به خودم تو آیینه نگاهی انداختم.....

خب خیلی خوب بودم.....سارافن نارنجی رنگ ویدارو تنش کردم....موهاشم خرگوشی بستم و
لپشو ماچ کردم...

صدای زنگ در منو به پشتیش کشوند

-کیه؟

-عشقت....

لبخندی زدمو دروباز کردم

-سلام.....

گونمو بوسیدو بعد از گفتن سلام به آشپزخونه رفت...

-میخوای چیکار کنی عمامد؟

-چای بزارم

-گذاشتم بریز بخور.....

از آشپزخونه او مد بیرونبلغم کرد و زیر گوشم گفت

-هنوزم باورم نمیشه که پیش همیم..با بچمون....چهار سال چی کشیدم مریم...تو چی
کشیدی.....بچمون بی پدر چجوری بزرگ شد

تو چهار سال نون خور شرکت خودم بودی...بچم داشته پول باباشو میخوردی...سهمو حقشو.....

مریم من دیوونه وار عاشقت بودمو هستم...خودتم میدونی رفتنت به عشق خودت بود نه
من.....مریمخیلی شادم

از خودم جداش کردم....روی اشکی که از چشمش چکید بوسه ای زدمو گفتم
-منم عاشقت بودم و هستم....عماد اشتباه شاید از من بود شاید قضاوت بیجا کردم اما توهمن
مقصری.....باید بیشتر به زندگیت میرسیدی و قید پولو میزدی

-ولش کن...حالا....

صدای گریه‌ی ویدا هردومن و به اتاق کشوند....عماد هجوم برد سمتش و به آغوش گرفتش
اشکاشو پاک کرد

-چیشد بابایی؟؟؟

-بابا....چیتال تونم؟؟؟

-چیو چیکار کنی دخترم

-به لبس اشاره کرد و گفت

-میشه مانی..اس...اینا ایخام بیسنم

-چی بزند؟

دست به لب ش زد و گفت

-اس اینا

هر جفتمون زدیم زیر خنده ... منظورش رژ لب بود..... ای دختره ی شیطون.....

***** استرس داشتم.... عمامد دستامو تو دستای

گرم و حامیش جا داد

- آروم باش عزیزم

- دلم برآشون تنگه.....

- عیبی نداره خوشگلم... آروم باش

صداي آيفون منو از جا بلند کرد

- اومدن عمامد..

- خيلي تب خانومم بشين من درو باز ميکنم

بعد از چند ثانية اومدن بالا

با دیدنشون دنیا رو به دستام دادن.. چقدر خوشحال بودم و سر از پا نمیشناختم.....

خوب با پدر و مادرم و البته برادر بی معرفتمن.... احوالپرسی کردم

.....

- شماها با ما چیکار کردین آخه؟ مریم ما به مرز سکته رسیدیم.. داشتیم میمردیم. تو این مدت
عمادهم پیداش نبود

چرا تنها سر کردی باباجون؟ چجوری این طفل معصومو دست تنها بزرگ کردی... دخترکم
سرمو روی سینه‌ی ستر پدر گذاشتیم و خوب باریدم... چه حس خوبی بود که پدرت.. حامی
زندگیت... دست نوازش به سرت بکشه.....

شامو توی محیط کاملاً صمیمی با خنده و شوخی و تعریف خاطراتمون خوردیم... خیلی خوش
گذشت.....

سرمو روی شونش گذاشته بودم..... اروم
موهامو به پشت گوشم برد و بوسه‌ای کنار شقیقم زد

- مریم؟

- هوم؟؟؟

- کی فکرشو میکرد

- فکر چیو؟؟؟

-این که خواهر برادر کنارهم بخوابن

-عماد؟؟-

انگشتیشو رو لبم گذاشت واروم گفت

-هییس....ویداخانومم..بیدارمیشه...

بعد دستتیشو از زیر سرم بیرون کشید..و خیمه زد روم

دوتا دستاشو کنار سرم سد کرد

-مریم....منو تو خواهر برادر بودیم.....چی فکر میکردیم چیشد....خواهرم ازم بچه دار شده.....فک
کن....خنده داره نه

-پشیمونی؟

-ازچی؟

-از این که نرفتی دبی و الان کنار خواهر تو بچش موندی

کلافه لبخند کجی زد.....سرشو نزدیک اورد...وبوسه‌ی طولانی روی لبام زد

سرشو عقب کشید و ادامه داد

-مریم...خانوم....من توی هیچ تصمیمی انقدر قاطع نبودم...اون خواهri که میگی الان
زنه...سهممه....عشقمه..وجودمه...همه ی زندگیم بهش وصله...و اون بچه از خون
منه.بچمه.محصول علاقه ی من و تو....میفهمی مریم...من...و....تو

دستمو به سینش زدمو هلش دادم عقب

نشست منم بلندشدمو کنارش نشستم...همونطور که بازوشو نوازش میکردم گفتم

-عماد...من..عاشقت شدم.هیچ وقت از گفتنش خجالت نکشیدم.الان هم نمیکشم...عماد؟

-جان دل عماد؟

-عاشقتم....دوستت دارم..من.چجوری بدون تو چهارسال توغربت زندگی کردم

قطرع اشکی رو گونم پیدا شد

بوسه ای روی اشکم زد و زیر گلومو بوسید

-مریم...من.بیشتر عاشقتم....هیچ وقت یادم نمیره...روزی که بعنوان خواهرم بهم گفتی
عماد بخدا اگه داداشم نبودی عاشقت میشدم....اون موقع نفهمیدم که در برار عشقت
عاجزم....وقتی بهم گفتی داداشی عmad عاشقت شدم...دلم هری ریخت پایین از خودم متصرف شدم
که خواهرمو عاشق کردم

اما عاجز بودم مریم...خودمو گول زدم که کنار بکشم...اما با دیدنت عاجز بودم.من همون لحظه که
برای اولین بار بوسیدمت.فهمیدم که دلم لرزیده و شده عاشق خواهرش

خودمو تو بغلش انداختم

روی موها مو بوسید و خیمه زد روم

-امشب میخوام دوباره بیام تو دنیات مریم. اجازه هست؟

-عماد؟

-جانم.....*

اصلًا دلاشوبه دارم عماد

-آروم خوشگلم چیزی نیست که یه معاينه سادست بااین کارات استرسو به اون پسر فسقلمم

میدی ها

-عماد من امادگی یه بچه دیگرو نداشتمن

-حالا غر نزن... چمدونتو بدء به من بزارم تو ماشین بعد معاينه راه میوقتیم

-وای عماد من با این حالم چجوری بیام مراسم عقد داداشم آخه

-آروم بابا.... از همین جا واسه ابی انرژی منفی بفرس خب؟

-خندیدمو مشتی به بازوش زدم

-مسخره.....

-مانی...مانی...دیش دالم

-به بابات بگو

عماد-بیا ویدا...بیا دخترم که هیچی کار ما، نه ماه. تموم در او مده...خانوم بد حاله و ما باید جور
شمارو بکشیم و بعدم ویدارو برداشت ورفت

-لوس.....عاشقش خدایا

عاشق برادرم.....همسرم...پدریچه هام

خدایا شکرررت

پارت آخر

عشق دامن آدم رو میگیره

بی اینکه

شاه و گدا بشناسه

پولدارو بی پول بشناسه

زشت وزیبا بشناسه

یا حتی بزرگ و کوچیک

گاهی اوقات خواهر برادری یا صمیمیت هم نمیشناسه

آدم عاشق صبر ایوب داره

تحمل زینب داره

چشمای آدم عاشق آب مروارید میگیره ولی بازم با غم عشقش میباره

شاید دلش پره از غصص اما با شادی عشقش میخنده و شاده

عشق سختی داره

پستی و بلندی

رسیدن و نرسیدن

بهتره بگم دیرو زود داره اما سوخت و سوز نه.....

امیدوارم از خوندن و دنبال کردن این رمان لذت برده باشین

نام رمان براساس جمله ای در ترانه‌ی زیبایی از رضا شیری انتخاب شده....

نویسنده من بودم

که اولین رمانم بود بنام عاشقی یعنی همین

اگه بد بود ببخشید اگرهم خوب بود خوشحالم

منتظر رمان دومم بنام تپش قلب بموئین

که از شنبه شروعش میکنم

اگه خدا بخواهد.....

دوستدار تون مریم

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنین .

www.romankade.com

